



بسم الله الرحمن الرحيم

### دیوان حواجه حافظ سراری

این نظم و در بین که کی از نسخ ممتاز قدیمی و صحیح فاطمه است در سنه ۹۶۳ هجری قمری

نخاسته در عرشه بلندی است و ای و سید

اداری ۳۰ سر لوح بسیار عالی و یک مجلس نصیر سید سید کار به نقل می باشد

کی از نمایر که این نظم نیست که غزل است مکتوب که را ندارد و این نظم که اخیراً علامه خیر  
و فضل شهر حضرت ای میرا محمد خان قزوینی ادام الله ابدان و آله پس از نسخ و نقل از حضرت سید  
در پنج یا ده آن یک باب است و از این نسخ و دیوانه که در کتابخانه میرزا محمد باقر در دو وقت به نقل  
مطابق می باشد و گفته است که از این اداری یک غزل است که در کتب دیگر نیست  
و آن است که علاوه بر قوافی امر عرب است که معروف به حرف است و حرف  
هر حرف از حرف اول حرف دوم حرف است با حرف است و بعضی که گفته اند که حرف اول  
اول غزل که با الف شروع می شود است و بعد ب و بعد ج و بعد ح و بعد خ

۱۰۶۱۲

۱۰۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان حافظ

مؤلف حواجه شمس الدین محمد حافظ سراری

موضوع خط میرزا محمد عارف یحیی در ۹۶۳

و اداری ۳۰ سر لوح بسیار عالی و یک مجلس نصیر سید سید کار به نقل می باشد

بازدید شد

۱۳۸۵

شماره ثبت کتاب

۸۷۰۵۱

خطی - فهرست شده

۱۴۰۴۹

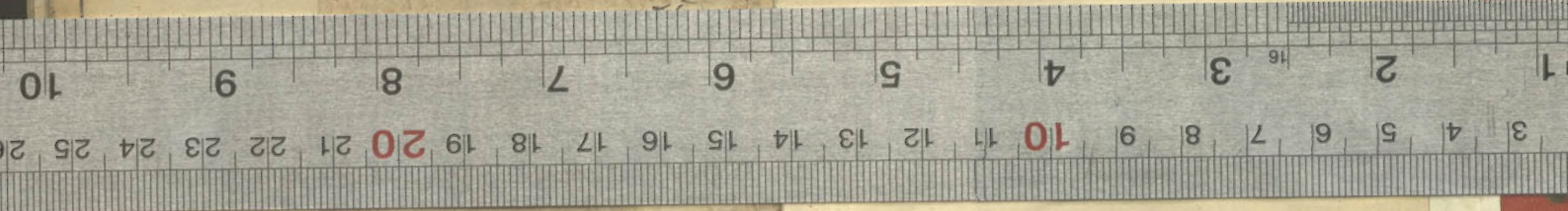


۱۰  
۷۰

ما خط با یک مجلس در مجلس  
نسخه از هر عینت هزار است خط محمد  
ترتیب هم از اول و آخر است  
که در هر دو ترتیب از اول و آخر است

فهرست

در هر دو ترتیب  
از اول و آخر است





محمد سجد و بیای پس مای بی عد و سپاس حضرت  
 خداوندی را که جمیع یوان عاقلان رزاق پرورد  
 سلطان را دوت و بست بی اندکی که رنج بنیان  
 ایوان پس جمیع جفاقی نشانه عرفات حکمت علی  
 حکیمی که طوطی شکر خای ناطقه انسانی را در می داند  
 بیست و سه سال عرایس معانی با دای لکشی که کینه  
**ان من البهار** کویا کرد و عینی که لبستان  
 سرخ شش نوا می زبان را در قشش تکلف و بیان  
 بقوت و توان و قوسم و ترنم **ان من الشعر المحمدي** آورد  
**نظم** آن بنده پروری که زبان و روان نهاده  
 در می کلام در صد سر زبان نهاده جاز از عین  
 عدل غازی لطیف و دلا و مفرحی رحمن و بیان زنده

در او هر نظم و صلاوات بی نهایت روز و اندر شود  
 و حیات بی منتها و غایت تا از روح پرستود  
 و صد رنح روح زبان و روی که مای جان خدای  
 آناه نصح العربی العجم میبایع میبایع آه و سپان  
 عالمیان رسانید و از شمیم سپاس پرورد روح  
 کسرت آن روح القدس و نحت فیض من روحی  
 شام جان زنده و لا ترا در جهان مظهر کرد و نشاند  
 در سر لعل و روان سخن را به پستیاری و لا انی  
 اوقیت القرآن و شد مدح من پان و پرست  
 و کردن و گوش و دلسا بدر میباید جان خدای  
 و غنای توایده معجزهای اوقیت بجامع الکلم  
 بکهر بار او را پست اعنی جناب رسالت  
 خواج که شور و انایمی و پیاچه و نشسته سخن آری صفا  
 الوعدان من القرآن فی الذکر صاحب دیوان  
 و ما علنا الشعر صد حسید انبیا محمد مصطفی صلی  
 علیه و آله و سلم چشم و چراغ جمع رسل با دای  
 سلطان جبار با شایان اصطفا و پیش خطب و

بر اتفاق دانشته صناعت و جوهریان روز بازار  
فضل و بلاغت و نامداران قایلیم سخن و شهنواران عصر  
دکا وطن و پالکان میالک نظم و نشر و مالکان مالک  
و قایق شعر پوشیده نیت که کور سخن در اصل خورشید قیمتی  
و با صفا و کلام منظوم و نفیس رخ و عظیم نفس و کران بهیست  
در دوکان امکان سیج متاعی از و کرانما پیر توان خرید  
در بازار و وار هیچ بضاعت از و با رفت نتوان دید  
صیرنی خرد را رفتی روان تر از و بدست و زیاده نقشبند  
کفایت را صورتی زیبا تر از و در پر و ده جبال رخ نموده  
وزن و مقدار آن در شا هوار نداند الا خردمند و دانا  
کامل و قدر و اعتبار آن نقد تمام عیار نشناسد الا  
صیرنی عاقل که بزدی کوسری و رای سخن از فرو داده ای  
سای سخن و سومدان لا قطع الالبواق و ان

لا یرفع الا دی بسیار البیان <sup>آنان</sup> اسالیب کلام متغیر  
از یک نظم و نثر بسیار و بی شمارست و تفاوت حالات  
سخنوران و تفاوت درجات تنزیر و ران محب مناسبت  
تغییر و طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع  
و تعقیق لیسر المذاذ بطال عنان الفتیلم و پائنه و تبط  
بر مان القول و میبدانه بل متیان یبلغ اعدال و بالانفاط  
عیان و امان افواشع و ما سر جو ن کجای این مختصر  
در خیار و عبارت و نصارت کبر و و جمال مقال و طراوت  
نیز و باج یک بیت و انایب مناسب بقصیده باشد و یک  
نزل از مواقع و یوانی که و و و لقطه حکمتی قطع کبر و  
و رباعی از ربع میگویند خراج پستاید نظم قافیه پنهان که  
نظم باشند کج و دو عالم سخن در کشند خاصه کلیدی که  
کج برست زیر زبان مروغن سخن رایت مخلص این  
طراوت و مخلص این مقامات ذات ملک صفات بندگی مولانا  
عظم الخم علامه علما العالم مخیر اعظم العلماء  
الفضلاء معدن اللطایف الروحانیة مخزن العوارف السعیه  
نفس المکر و الدین نو طیبانه تربت و رفیع

فی العالم اندیش برت که شاعر را بدار شش پیر جوان و ایگار  
 افکارش غیرت عرو و ولد نیست : آیات فلا ویرش  
 نایخ سخنان حسان و منشآت لطف آینه شمنی حسان  
 حسان در وض کوض الخصال لطف حسان و اس القوا و طیب  
 القوا و مذاق عوام را بطیفه شین کردن : و دما  
 خواص المعنی مبین نیکین داشته : هم اصحاب ظاهر را بدو  
 ابواب اشعانی کشوده : و هم ارباب باطن را موا و روشنا  
 افزوده در هر وقت سخن مناسب آن حال گفته و رای  
 سر کیمی معنی لطیف غریب انجیته معانی بسیار در حفظ  
 اندک خرج کرده و انواع ادب را در درج ان درج نموده  
 غزلهای جهان گیرش در ادبی مدتی بحد و دافایم بلده  
 و مند و پستان رسید : و تو افل سخنان پذیرش در هر  
 زمان با طراف و اکناف عرائین و آذربایجان خورشید  
 قدمت بهوب الیچ و دب بیب المسیح بل مدی و بر الوصل  
 و سری پیر انجیل : سماع صوفیان بی ذکر اشعار ایگار  
 او گرم نشدی : و بزم ما پشیمان بی نقل سخن و لغزب او  
 زب و زینت نداشتی : یک نای و هونی هر که صوفیان

و لوله درویشان صبیحه و سپر و وودی پرستان بی  
 غلبت سر و اشعارش و نون شوق نایخی چاکه شاعر کوید شعر  
 غزل سرای طایفه بدان رسیدگی  
 بدو او غزل در جهان بدان جوی  
 چه شعر عذیب اشعار بر کنی کوئی  
 نزار رحمت حق بر روان فطبا

ولی محفط در پس تران و ملازمت شغل تسلیم سلطان  
 و تحشیه کثافت و متفاح و مطالع مطاح و محاسب و تحقیق  
 توان بدوب و تحشیه و اوین عرب از جمع شتات غزلیاتش  
 مانع آمدی : و از تدوین و اثبات بیاتش را و معنی و  
 این اوراق غفایه عن سابق در ورس کا وین پنا وولانا  
 و سیدنا اسپتا و البشر قوام الله و الدین علی اعلی اند در حبه  
 فی اعلی علیین کبریات و مرات چون در مذکر سپختی در  
 اشاعرم مجاوره گفتمی که این منبراید نواید را در یک عقد مجای  
 کشید و این غزل در را در یک سبک می یکشید : تا فلا و  
 چند و جو و ابل زمان و تمییم و شاح دوران کرد و دولت  
 ان جناب بناربع این بنا راستی روزگار کردی و بعد رعد  
 ابل عصر را غزل آردی تا در تار پند سپیده احدی و تعین و چای

بحریه و ولایت حیات را با مکان قضا و قدر سپرد  
 و وجود از دایره تنگ اجل پرور و روح پاکش با پیکان  
 عالم علوی قرین شد و پس از غارت قدیدن تنخوا به پاکیزه  
 رویان چو رایعین گشت **نظم**  
 ز روز حیرت میمون احمد  
 و نیکو شمس الدین گشت  
 که کلام صفا و نور مرقد  
 عید و محبت و غریب عزیزان صفا و تحریص و تسکین  
 با وفا که صفت حال افسرد و غم نور ایشان جمال کبر و عظمت  
 اخلاص الی محن تربیت ایشان کمال پذیرد و حال و باطنش تشریف  
 این نقاب و بتو پیا این ابواب گشت امید بکرم و رحمت  
 الوجود و بغیض الغیبه و الحود انکه قایل و جامع و کائنات و قتل  
 در غل این احوال داشت ای این اشغال حیاتش تازه و  
 مهربانی بی اندازه کرامت گردانده و عزت و رفعت و کرم  
 و عفو کامل در گذراندن علی ذلک قدیر و با لاجا به حبیه

شد و میر جی بساط ارم جولان از بر تو سعادت شاه جهان

خاقان شاهی غرب که در شرق و غرب است  
 خورشید ملک در و سلطان و در  
 سلطان شاهی عرصه قلمطیقت  
 انظر طالع دینی و دین و دین و دین  
 و اراجی سر شاه شجاع آفتاب ملک  
 ما کجای طبعش از خورشید زمین  
 سیمغ و هم را بنود قدرت و عروج  
 که در خیال جرح اندک عکس شمع  
 کلش در این جوار طراف بحر و  
 ای صورت به جمال جمال ملک  
 تحت تکیه سینه بشید و کتیبه  
 توفیق ملک و هر جا که میروی  
 ارکان هر دور چو تو کویر و قیون  
 بی طاعت کوبان شکستید کجایند  
 هر دانی که در دل خسته نیاید  
 دست ترا بر که یار و یار و یار  
 با یار و یار و یار و یار و یار

صاحب جهان شهنشاه و شاه جهان  
 و اراجی او کسب و کسب و کسب  
 بالایشین سزا یوان لاسکال  
 و اراجی همیشه کوپس با یار و یار  
 خاقان کامکار و شهنشاه و نوجوان  
 شاهی که به پیش از خورشید زمین  
 آنجا که به نیت و ساز و آوازه  
 از نیکو که جدا شود و حسد و حسد  
 موش و این روح و اعضا و این جان  
 و طالع و طالع و طالع و طالع  
 تاج توغی و پسر و اراجی و اراجی  
 چون ساری از قاضی تو و ولایت  
 که در دین و در دین و در دین  
 بی نیت تو و نیت و نیت و نیت  
 و اراجی که نیت و نیت و نیت  
 چون بیده بدر این و نیت و نیت  
 و نیت و نیت و نیت و نیت

برخیز عالمی بر نسق مهر تیغ  
 علم از تو بگراست و فضل از تو بیا  
 ای پسر و منیع جناب رفیع قدر  
 ای قباب ملک در جنب حمت  
 در جنب بحر خود تراز در کبریت  
 عصمت ترخ بسار و دات معتم  
 کرد و نای خیمه خورشید فلک است  
 و طالع پس تر زوز زرخار  
 بعد از خیمان یک سلیمان مداوس  
 بودی و نکلش از پر دلائق  
 در دشت روم حمید و می زغریو کوس  
 تا قصر زو تاختی و لرزه و ثمان  
 آن گیت کو بکشد کند با تهمیری  
 سال که ز قیصر است از روم و سنان  
 تو شاکری خالق و خلق از تو گران  
 اینک بطف کشش و ستان میری  
 ای پسر که در صف کرومیان س

در چشم فضل ندی در چشم ملک جان  
 شرح از تو در کمر است و بین از تو در  
 ای داور عدل مثال عظم شان  
 چون در حقیر تو و کینه شاکر  
 صد کج شایگان که خشنی ریکان  
 دولت کشاوه دشت بقا ز کندان  
 از کوه ابر سپاسه تا زیر و سیان  
 چیر بند بر سر خرگاه و پیشان  
 این قدر جان خزان و این لیکر ان  
 در بند بود غفل و در تنگ تفعان  
 تا دشت چین رفت و بیا بستان  
 در قصر های قیصر و در خانه های باز  
 از مصر تا روم و چین تا قیصران  
 و حیرت آورنده خراج و خزان  
 تو شادمان و ملت ملک و نشان  
 باند کائنات است بیزیران  
 فیضی سده بخاطر کائنات نشان

ای شاکر کرده ز تو کرد کردگان  
 داور ملک عنان ارادت پستان  
 اگر کوشش شد و بر دوا و دشت  
 خست کجاست در باغی و شکران  
 هم کام من بخت تو گشت مشغول  
 دار و می بر و عین اندرون  
 یعنی که من کیم بر او خودم بران  
 و شش است و زرد او و کج  
 یار تو گیت بر سر چشم من نشان  
 هم نام من بدست تو ماند جاودا

ز دلبری توان لاف ز دایه  
 بخیر سکر منی مایه است خوبی را  
 نزار سلطنت دلبری دایه  
 چه کرد که مرا که بر انگیختی بر پیشانی  
 بهم نشینی زندان سرفرو و داور  
 بیار باده بر کین که صد حکایت  
 بجای پای صبوحی قنار است  
 در جبهه طاهر پرست ششم  
 بیا و طره و بسند خویش خیزی کس  
 یک چشم غایت زغال کا و طیار  
 و زرشک و شادان بهرین ز با

نزار خست در کجاست دایه  
 بجای توان دوم سلیمان  
 که در دلی بهر خویش را بختانی  
 مباد چست سده که تیرگی انی  
 که بخت است درین بی سرخی پای  
 بگویم و بخم چشم در سلیمان  
 بگویم یکدست و دوم در با  
 که ز رخ ز زار و دشت است  
 که تاخت کشد از دوا و پرستان  
 و کر ز حال بگویم بهشتانی  
 که خست بدان لایقی و جان

تو اتم دولت و دینی محمد بن علی  
 زنی حمید و نصالی که کا که فرمود  
 طراز دولت بی بی ترانید  
 اگر که کج عطای تو شکست شود  
 قوی که صورت جسم ترا سیولای  
 مدام با تعظیم نصب یاد کرد  
 درون خلوت که و بیات لم تقدس  
 سوابق کرم را چگونه شرح دهم  
 صوابی خلقت را با آن چگونه کنم  
 که تو که نشاید کل را چگونه گویم  
 شقایق از پی سلطان کل بسازد  
 بدان سید زنی شیر ما دهم  
 سحر که هر چه خوش است که گویم  
 که تنگ دل از پیشی زیره برین  
 کس که می نوزی بر جمال کل  
 سبک تمت تکفیر از دنیا راست  
 جفا نشود و زنی و بی تو

که می درخشش از چهره خیزد  
 ترا سد که کنی و طوی جاسای  
 که تمت بزد نام عالم فانی  
 همه بسط زمین روزند بوی  
 چو جوهر مکی در لبس انسانی  
 که در ملک تقدیر برتر ازانی  
 صریح کلمات باشد سماع روحانی  
 بنا که اندازان کار پیا ز جانی  
 نغوز با سد از انشائی طوبی  
 بخیر نسیم صباست مدح  
 با و بان صبا کلامی جانی  
 که لاف میزند از اطمینان جانی  
 بختی می رود بخت از جانی  
 که در خم اپت شرابی بول  
 که باز ما ذکر می نوزی پشانی  
 که شکر کل و مدد از شمس پشانی  
 همه کرامت و لطیف شرح نوزانی

که مجذوب شد از جذبه های سبحانی  
 زهر وید و جسم تو لعل سبحانی  
 که غیر جامی ای جان کند کرانی  
 برآمدی و سپید شد شبانه شبانی  
 ولی مجلس خاص و دم بخوانی  
 و کرانه با نوبت و شربت درخشان  
 لطایف حکما ای کتاب سبحانی  
 چنین شرح نصیبی بگویند از ترانی  
 که ذیل عفو بدین جرایب پشانی  
 نمر از نقش کار و ز خطر ریحانی  
 که مجذوب شد از جذبه های سبحانی

روز پیرانه ای حق چه داند آن قل  
 درون وید و کل غنچه های سبحانی  
 طرب ساری و زینت سایه کزانی  
 تو بودی آن م صبح امید ز سحرانی  
 شنید نام که زین و یکنی که کاه  
 طلب میکنی ازین سخن خجانی  
 ز حافظان آن کس ندید و جانی  
 سراسر سال با جنت است این سخن  
 سخن روز کشیدم ولی امید پشانی  
 همیشه تا بهاران صبا بخت پشانی  
 باغ کلمات و عمل سحر زانی

سپیده دم که صبا بوی سبحانی  
 هر آنوقت کل و زمین تو بند  
 نایب که این زنده صلا سیح  
 شمس بر چوین پیر کند دور  
 در غم زان سپیده شام ز زینانی

چوین لطف و کرم ای کرم سبحانی  
 ای کس که شوق رنگ کلمات  
 که هر صومعه راه و زمان گیرد  
 به تیغ تیر عود و افق جهان گیرد  
 درین غرض پس کار و ای سبحانی

چو سوار فلک بزم مجسم بود  
 محیط شمس کند سوختنش در خورشید  
 بزنگه چرخ که خوشتر است  
 صبا که دام چرخ نشا پاز  
 در آن بوی و اختلاف صور  
 می اندازد که دم کسیت این کار  
 چنان شای اگر نیست در صراط  
 چه چالت که کل در صحنه رخ  
 چه یوتو نیست که نور چراغ صبح  
 چرا بصدغ و حسرت سهرارو کل  
 صغیر از انجیم کیم پس آن  
 چو شمع مر که بافتی از شمعول  
 کجاست ساقی نه روی که از ناز  
 پای آرد از بار و درخش جان  
 نوا بجای پس لاجر کند مطرب  
 خوش بختی سر و شایع غیب  
 سکناری که میم حرم او چو خضر

که چون شمع مهر لعل جان  
 که تا بقصد شمشیر و زنگ  
 چو لاله کاسه سپهر و اغوا کن  
 کلب کل که زلف صغیر آن  
 خرد ز سر کل او نش صد تان  
 که وقت صبح درین تیر پاک کن  
 چرا به تیغ زبان عرصه پان کن  
 چه آتش نیست که در صحنه خول  
 چه شعله نیست که در شمع آسمان  
 مرا چو نقطه پر کار و میان کن  
 که روزگار غیورست نایمان کن  
 پیش نه بقرص در دمان کن  
 چو چشم خویش تنم سانه کرا کن  
 بشاد می رخ آن راه جربان کن  
 کجی عراق ز مد کا می صغیر کن  
 که رو صند که ز شکت سنان کن  
 ز فیض خاک در شش عرجا و ان کن

که ملک در دیش پیلستان  
 نخت باوه خود فرق زد قدان کن  
 بربق تیغ و آتش بد و دمان کن  
 بمر چرخ بر و حلقه چو کمان کن  
 بجای خود بود و راه قیر و ان کن  
 ز قدر مرغ کبریت توان کن  
 چو کفایت صفت امر کمان کن  
 سکه که راج از ان و زو شپان کن  
 کینه بکین کج بکشان کن  
 که مشتری شوق کار خود و ان کن  
 که از صفای بایست دلت نشان کن  
 که روزگار بر اج شمعان کن  
 مرا کند شکرتو دور و دمان کن  
 نخت بکند که در کف تو ان کن  
 چو وقت کار بود تیغ جان پان کن  
 که مغر غرق مقام اندر ان کن  
 نخت در کین شک از ان کن

و این قلم که سیاح اوست از پست  
چرخم و پنهان حال که ثابت  
اگر چه خصم یکستخ میرو و عالی  
که هر چه در حق ایراد افکند  
زبان صحر تو پاید باد که نیست

چنان سکه ای انبیا کران  
که حمله ای حین آن قدر کج  
تو شاه و پادشاه گنجین خدای  
خراش و زنی فرزند و خان کن  
عطیایت که در کار من جان کن

خواجه حسنه و کمال یارم  
ساقی پاکار زنده و بخت کار ساز  
جایی بن که از پادشاهی روی  
را منم و این صفت لال خضر که من  
شاهان را بهر شایسته سپاس  
من جود و بخشش تو بودم و زوال  
و در ورت نشو و از بند این خد  
که بر کنم دل از تو و جود دارم تو  
منصور به ملک غایت عز من  
عزایت من همه محبت شاه بود  
اگر و گنج که در دست دریا نام شاه

یعنی غلام شام و مکنه میورم  
کاهی که خواستم ز خدا شکریم  
پیرانه سروای و بخت میورم  
از جام شاه جود کشت آب کوشم  
ملوک اینجا هم به کین این هم  
کی ترکا بخور و کند طبع تو که م  
اگر چه کل و دلی بی هم  
آن همه که کائنات کن این کی هم  
وز این خسته قال بر اعدا  
و در شاه را و عز ازین عهد کدم  
من خطبه و در جبهه سرخ و از کفر

شیرین صفت چو شیرینم و پست  
ای شاه و پادشاه گنجین خدای  
بال پری دارم و این فرزند خدایت  
شهرم منم و جود تو که کشت آب  
در کشتی که کشت تو بودم  
بوی می شنیدم و در بار اود می  
سنگی که حبه خدایت  
ایسار خدایم و اود می  
مکر خدا که بار دین و جود با کما  
ام که کار خدایت اود می  
بیل الله و چون و کم تو که و دین  
ای شاه خدای و دین تو که و دین  
با کین من خدایت و جود تو که  
من قلم و بار خدایت و جود تو که  
منصور و این طبع و اود می  
دارم و ایام که ازین و جود تو که

ای شاه و پادشاه گنجین خدای  
ایسار خدایم و اود می  
مکر خدا که بار دین و جود با کما  
ام که کار خدایت اود می  
بیل الله و چون و کم تو که و دین  
ای شاه خدای و دین تو که و دین  
با کین من خدایت و جود تو که  
من قلم و بار خدایت و جود تو که  
منصور و این طبع و اود می  
دارم و ایام که ازین و جود تو که



ایستادش در پیش پند و اندرز

جام بر کن در پیش پند و اندرز

فردا که در پیش پند و اندرز

تسبیح در پیش پند و اندرز

شرف نام و خیال پیش پند و اندرز

در راه که در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

بی عین و در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز



ایستادش در پیش پند و اندرز

جام بر کن در پیش پند و اندرز

فردا که در پیش پند و اندرز

تسبیح در پیش پند و اندرز

شرف نام و خیال پیش پند و اندرز

در راه که در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

بی عین و در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

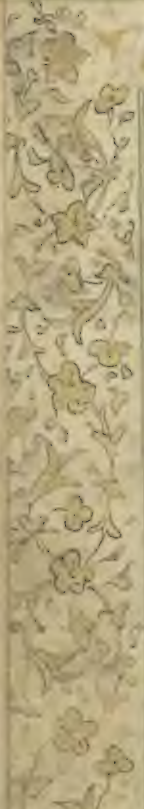
در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

در پیش پند و اندرز

و در این



حدیث از حضرت علی که در روز بدر کشته شد	که در روز بدر کشته شد
بدین کلماتی که در روز بدر کشته شد	جوابش می فرمود که در روز بدر کشته شد
نخل کشی در شمی با چوبه میخ این چنان	که در روز بدر کشته شد

در این

ای زلف چسب و از روی نشان	آب روی خونی از چاه زندان
خونم دیدار تو دار و جان بر لب	باز کرده و در این دست فغان
کیرج و برکتی بی نشان	بگو که در روز بدر کشته شد
شعشع آب و در بار خوابش	ز آنکه در روز بدر کشته شد
با صبا آمد از نیت زیت	بگو که در روز بدر کشته شد
دل زالی می کند و لعل را اگر کند	نرمای و در میان کمان
عزبان و در او ای ساقیان	کریم جاد و دانش بر لب
کلی در پست می خن یک	خاطر مجموع با لب ریش
ای بیایا کمان شیر و در آب	کای در خن شمشیر کمان
کریم و در نیت و قربت دور	بند و شاه شام و شاهان
اشی شمشیر و در راهی	آب و در کمر و در کمان
میکنند عافه و عایب و در آب	روزی و در آب و در کمان

در این

در روز بدر کشته شد	که در روز بدر کشته شد
در روز بدر کشته شد	جوابش می فرمود که در روز بدر کشته شد
نخل کشی در شمی با چوبه میخ این چنان	که در روز بدر کشته شد

در این

دست لطف بگو آن غزال رخسار	که در روز بدر کشته شد
کریم و در آب و در کمان	جوابش می فرمود که در روز بدر کشته شد
نخل کشی در شمی با چوبه میخ این چنان	که در روز بدر کشته شد

در این

صلح کار که با منی خراب کجا	سین تهاوت راه
در خمر می گرفت خرد ساکس	کجا است بر خاوش
چون بخت برندی صلاح توئی	ساع و خط کجا نمیدانم
چو کشتن خاک پستان کجا	کجا رویم بر ما ازین جناب کجا
ز روی دولت و شرف دریا	چراغ مرده کجا قرض آفتاب کجا
بشد که در خوشش در روزگار	خود آن کرشمه کجا زنت و آفتاب کجا
پیشانی زندان که چاه در است	کجا می روی به این راه
قرار و صبر حافظ طمع دارد کجا	قوامت چه در کجا

در اینجا

باز قیامت تو دانی دل غور ما	بخت و نا بختی بر دور
از نثار مرده چون لطف تو در کیم	گر کسی از تو سعادتی
به جان هم به جان دوست برار	که وفا با تو حریف او به خدا باور
حکایت و از بهر سو کند مریدانی	در شکست می آید به رحمت جانان
که در خلق ای من تو حیف برده	بگشاید از این ناسیب چشم زاور ما
بست که در خفا هم جمع شود	شواش بر وجه برادران
تا بصف زحای تو دم زده	در حق و بخت از دوری

صبح دولت میدم که با جود حق	فروتنی بر یکا باشد به جامه سحر
خاکی با شوش و سلی ری و طرب کرد	موم شست و در پناه غر و غبار
از پی تو بچ طبع ز جویس به طرب	خوش و در گریب زین جام با جان
از خیال لطف می شاطع مال کرب	در صبر ز کج خوش کج نهان کجا
شاید و طرب است نشان ساقی کجا	غمه ساقی چه میسر می پستان کجا
ناله طرب است مای من و شکایت کجا	غمه ساقی چه میسر می پستان کجا
تا ندانم به مشری در مای طرب کجا	میرسد به هم کوشش ز کجا کجا

در اینجا

کفم ای طرب ای من هم کن بر این	کشت و بنال آن که کند کسین
کشتش کجاست زبانی کشت و ندم	مار پروردی چه تاب و خیم
نمیدانم به شایسته می چشم	کر خمار و خمار و مست و مست
ای که در زلف زلفت می بیند	خوشی آن حال شکست و رخ
کشمی تمام غم غم آن طرب	کمان خنجر کجاست
می ناله کس می شکست و می شکست	همه بر کجا و ناله و شکست
در شکست و ناله و شکست	کر و ناله و شکست
کشت و ناله و شکست	در ناله و شکست

در اینجا

مبدی صبح و کوه نشسته  
 می چکد زار و بزم لاله  
 شمع زهره زده است کل رخ  
 می دوزد و چرخ نیم شب  
 قریب می می چرخ بسته  
 در میان بسته اندوخته  
 خانه غم ز محو که شایسته

الصبح الصبح و صبح  
 المسددم المدام با صبح  
 روح چون لعل شبنم  
 در رخ شمشید و دستان می  
 و زخم زار و قیال شتاب  
 افشخ هینت الابرار  
 عاقبت در کشد زهر و عاق

ولسببنا

آن یک نامه که رسید ز یادگار  
خوشنمید نشان جان طبلال یا  
دل و دوشش برده و خجالت می  
شود که از دست بخت کارزار  
بسیار دور شده از این دنیا  
که با دست برده جهان را  
الحال الحیر می بینم رای چشم صبح  
دشمن عقیده خانه که درم دنیا

والله اعلم

ای نسیم چه کرد که یاد کلمات  
شبانیت زده و او بی نین در  
سر که آید بجان نقش خرابی دارد  
آنگه کس تا لب زیارت گشت زان  
بر سر سوی دریا تا بوزن اران گشت  
عقل میانه شد آن سپید مشکین  
و در مظهر قبل جلوه میاست و لی  
و دم از صومعه جغت شیخ طویل  
حافظان با و نزاران و چین سرخ

والرضا

آنکه که برین کوه که در این زمان  
احرام بجهنم خوانند و از آنجا  
نخست از نظر این چشم جهان بین  
بر شعرت از آتش آتش و آتش  
دور از رخ او دیده و چشمه چشم  
از پایش ارم و چشمه چشم  
و آنکه که در این زمان  
احرام بجهنم خوانند و از آنجا  
نخست از نظر این چشم جهان بین  
بر شعرت از آتش آتش و آتش  
دور از رخ او دیده و چشمه چشم  
از پایش ارم و چشمه چشم  
و آنکه که در این زمان

دیکش پیر پیر خست چو مرآ  
ای دست پیر پیر خست چو مرآ

ولایت

آن سیه چهره که شیر خاست  
خالی میگردد از خندان لاجرم آباد  
که چه شیرین نشان و شهنشاید  
آن پیمان داشت که خاتم آباد  
خالی بر سرش که بران رخسار گشته  
پیر آن که شده در آن عالم آباد  
و بر سر غم سفر که خدا را باران  
چنگم بادل محراب که بر سر آباد  
روختن بستان منور و دامن که  
لاجرم است بجان و حال آباد  
بگویند که توان گفت که آن کس که  
گشت راه و دم عیسی بر سر آباد  
حافظ از معصداست که ای ارشد  
ز آنکه خستیش بس و سر آباد

ولایت

آن سیه چهره که در سیه که بار  
وین خست که در راه دور و بی بار  
نهادم در چرخ خورشید است  
و آن کی که در آنجا است خست بکار  
از وی پستی مغرور است و بکار  
در نامه سحر کی عیب و زیار  
رازی که نیستیم و بر غل گفتم  
با دوست بگویم که در هر دراز  
شعشع گشت خم از خم بانان  
یا کس آن گشت از غصه دراز  
سین ل حسن نم طه ایلی  
چون تیره مسود و گشت پایدار

بر و ده شام دید و خورشید عالم  
تاوین من بر رخ زینای تو بار  
ای مجیب جان لای غلط میکن  
از شمع پیر سیه که در روز و گدا

ولایت

آن سیه چهره که در سیه که بار  
یار این تیره و لب که ایلی کو  
با کس پستی و خست پیران که بر سر  
سر دل در حلقه در و گریه یار است  
گشت خندان تو که در سر طرف  
صدر مرا شک و جان بر غنیمت  
شهر سواری که گشت در روی و  
تا خورشید بلند شد خاک نعل گشت  
سپه سوار کی گشت در روی و  
بختی و عافیتش می کشا گشت  
دو بولی آن قیامت ایم گشت  
است و شش زلف از بلاغت جلی  
چون کلک من نامیزاده عالی  
مخ گشت که ترک لعل یار و جام می  
زاهدان معذور دارند که گشت  
آنگاه که بر دل من جریشتی منزه

ولایت

اگر چه یاده فرخست و ما و گدا  
بیا که چنانچه خست و گشت بر سر  
سرای می و خست گشت گشت  
بقول و گشت که ایام خست گشت  
بگویم خستش ز دور باز گشت  
که هفت این رخ جوهر گشت  
و سستین مرغ بهار نمان کن  
که چه چشم مرا می زانم خست  
در گشت به رستم خست و گشت  
که کسپم در و در کار گشت

پس برشته و پروریز خونی افشان  
 عراق فارس کرتی بجز خوش حافظ  
 که زین دامن بر کمری تیغ پروریت  
 پاک کویت بعد از دو وقت نیز

در ایضا

ای شاه پندگی گشته نیت  
 خوابم بشمار دیده و درین کجاست  
 راه دل شایان دانستم جهان  
 درویشی برسی از چشم کزین  
 ای قصه و لغز که ز کمر که انسی  
 تیری که زوی و لم از دیده و خطار  
 هر ناز و حسد یاد که ز چشم نیدی  
 تا درده پیری بپوشید و غیور  
 و در دست پر کتب وین و پیش  
 حافظ ز غلایت که از نوای کزین

در ایضا

ای غائب از نظر خدای سار  
 تا دامن کزین چشم ز بر ما کجاست  
 محراب بروان تا با تحسین کجاست

کرم آمد شدن یی و دوست باقی  
 بارم و نه کرم سوی خود با کمال  
 خواهم که شش میرت ای طرب  
 صد جوی آب است که از دودید  
 حافظ شربت شاه و دودید و شمع  
 صد که ز ساحری بچشم تاباست  
 در پای بدم که از دیده و تاباست  
 چهار بار ز کس که در شطارت  
 بر جوی چشم که در دل بکارت  
 فی الجمله میکی و در ویکندار

در ایضا

ای که به حساب سبب است  
 حیف طایری چه تو از خاک کزین  
 در راهش هر وقت بعد است  
 ای غلب ز نظر که می شین دل  
 حریف نام و غلام از دعا کجاست  
 تا مهر بانی شوق است که کجاست  
 و دی تو و تفریح حسرت و کجاست  
 تا مشورت کند مکمل از کجاست  
 حافظ سرو و مجلس از کجاست

در ایضا

اگر چه عرض چهرش را بی ادب  
 را توشش و نیکو نان بر ادب

برین شمشاد بود که در کشتن حسن  
 بس پریشان که درین ازین غم پرور  
 درین کین کل چاکر کین چمن  
 نیم جو خشم حلقه خفا و دریا  
 جمال و شرر ز نور چشم پادشاه  
 روانی و دول اکنون از آن شرح  
 بیاری که جو خفا و دریا

بیا که قصه اهل تخت پادشاه  
 خدامت نام که درین کین بود  
 بگویند که بیا که درین کین  
 که ای بید نظرها بسیار پدید آید  
 زانکه کین که درین کین  
 نصیحتی گفت که بگوید و عمل  
 جو خفا و دریا که درین کین  
 غم جهان بخور و پند من بر آید  
 رضا پادشاه بود و درین کین

نشان عهد و وفایت در کین  
 حمد چو بی بری ای پست نظم برجا  
 بنال لبش عاشق که جان می داد  
 قبول خاطر و لطف حق خداست

بیا که قصه اهل تخت پادشاه  
 خدامت نام که درین کین بود  
 بگویند که بیا که درین کین  
 که ای بید نظرها بسیار پدید آید  
 زانکه کین که درین کین  
 نصیحتی گفت که بگوید و عمل  
 جو خفا و دریا که درین کین  
 غم جهان بخور و پند من بر آید  
 رضا پادشاه بود و درین کین

برو بکار خود ای و اعطای این فریاد  
 بکار نام سازد مرادش حق  
 میان او که حد است در این  
 که ای کوی تو از سر و کون  
 اگر چه پستی غم خراب کردی  
 و لا منال پیدا و جور یار که یار  
 برو خفا و دریا که درین کین

الاستاد

لی مرخت و زمرانور غایت	فردم و از شب و چو ز غایت
سکام و دایع تو بس که گرام	و در از رخ خوشم مرا نور غایت
میرش خیال تو چشم من و کینت	نیست این که گوشت که نور غایت
و صل تو ابل ما ز نرم ده رخسار	از دولت سحر تو کون و نور غایت
نزدیک شد اندام که ریت بگوید	و در از تو فلان شب چو نور غایت
من بعد جو و از قدی بگوید	که جان رقی دین رتو ز غایت
و جسم تو که چشم مرا آب غایت	کو حق بگریر که بعد و نور غایت
عاقبت ز غم از کرب نه ز غایت	ما زده را دایع تو نور غایت

و سبب

فایده ای حاجت پیرو و صبر	شما و سایه پروین از کمر
ای زین پیرو تو به کرب کرده	که خرد حلال از شیر و کمر
چون چشم زده و به پی شریک	تحقیق که و با هم و ما و کمر
از سبب این دلمان هر چه کیم	دولت دین مرا و کشا و کمر
در راه اینک پی تو می خرد کیم	با ز رخ و خوشی زان و کمر
و بی عده و اول و صل و در شراب	امروز تا که کوبید و با ز رخ و کمر
یک قصه شش و شش و شش و شش	از کمر که می شنود و کمر

شیر ز آب که گوی آن خوش خرام  
فرقت ز آب خضر کمال طایه  
ما به بی غم و شادمانی بی غم  
عاقبت چو غم و شادمانی بی غم

عیش کنی که خیال غم ز غایت  
تا آب که شمع اندک است  
با پوش کوی که روزی غایت  
کس میوه ایست و برادر غایت

و سبب

نبال لب که بمانت پر بار	که ما و دایع تو را کمر
در این پس که پیوسته و ز غایت	چو جای هم زدن و غایت
ما را ما که کین کین با ز غایت	که دست عجم خود و غایت
پستان مشک تو ای سید ای	عوج بر کف سروی و غایت
قد ز غایت به چو غایت	قد ای کس که از غایت
خیال دین تو بچشم که غایت	که ز غایت و غایت
بطول است غایت که غایت	که ما و لب و غایت
مال غایت غایت غایت	نرا و غایت و غایت
سحر که غایت غایت	ز غایت غایت
از غایت غایت غایت	که غایت غایت

و سبب

بجای غایت غایت غایت	که غایت غایت غایت
---------------------	-------------------

سرک که زلفان تخت بزر  
 ز لوح سینه نیاست نقش بر  
 بکن عاودین که کشته جز  
 که با کشتگی از دهنه برادر  
 ما تم جزای من که مرشد عشق  
 حاتم جزایات کرد و در پست  
 و لاطیع بر لطف بی نهایت  
 چو لاف عشق زدی بر زبان گشت  
 زبان ز برکت در گشت روست  
 که خواجه حاتم زواید کرد و بارت  
 مرغ حافظ و از لبر ان خطاطی  
 کما به مانع جی باشد چو این گشت

در انشا

بسیار که کجی غم ز کس در عاودا  
 و اندکان که نو خوشی این گشت  
 کشش عین وصل این که و عاودا  
 گفت ما را جویو مشوق بر این گشت  
 در سیکه و نیا و ناز با پسین  
 خرم کن که نیا و نیت بخور  
 یا و شاه که مران بود از کدایان  
 یا و شاه که مران بود از کدایان  
 یکس به عشق غیب و کوش بر کار  
 پست شد چون پستی ز عالم بر کار  
 عاری که سیر کرد و انداخته نیتی  
 شیخ صفای خرد و حقان غار  
 که مرید راه مشی سکون نامی کن  
 در گشت ملک و طاعت ز ما روست  
 وقت آن شین قند و خوشی که با کد  
 شیه و نبات بجزی عجم الا انما  
 چشم حافظ ز بام قصر آج روی گشت

البت

بگوی یکده مرسل که روست  
 دوی و کز زون اندیشه روست  
 ایست با نینجا نه مرگ یافت ری  
 ز فیض جام می ایست از عاودا  
 ز ما نینجا زدی با کس کجی  
 که میرفت از این عالم درین گشت  
 و را با طاعت و یاری مطلب  
 که شیخ و نیت با طاعت گشت  
 مرا که نقش و عالم ز خط ساقی خوا  
 رموز حالت جگر از ناک روست  
 دلم ز نو کس ساقی بجان مان سقا  
 چرا کشید و آن گشت  
 ز ریت که کبک لعل حرم جان سیم  
 چنان گشت که کوه سید و دیو  
 خوش آن نظر که بایر و روستی  
 بوال کیش و ماه چار و ده  
 حدیث حافظ و ساجد کیش بنیان  
 چه حاجی محبت و شجره ماه روست

در انشا

تا سر لطف تو روست سیم امان  
 اول سودا و بار خضر و نیم امان  
 چشم عاودا و تو و نیت با او حرم  
 این قدیم گشت که این سیم امان  
 در غم زلف تو آن لیلی است  
 نقطه و ده که در محبت سیم امان  
 چو کج و آن ناک تو از نیت  
 از سیر که تو از نیت سیم امان  
 ساید و تو و نیت سیم امان  
 ایست که کبک لعل حرم جان سیم  
 زلف سیکه و ده که در محبت سیم  
 زلف سیکه و ده که در محبت سیم  
 زلف سیکه و ده که در محبت سیم  
 زلف سیکه و ده که در محبت سیم

دل من موسیقی تو ای موسیقار  
خاک که در پست کیم گناه  
ما فخر و لشکر را بخت ای عارف  
اتحادیت که در عید تیر ماه

جلسه اخلاص

چرخستان نام در جهان نیست  
سر را بجز این معنای کاش نیست  
عدو چو جمع گداز سپیدارم  
که تر بکشد ز ناله و آه نیست  
چرا ز کوی خرابات روی بر نام  
که زین به بخت سیح روی را نیست  
ز ناله که زنده استم خبر من عمر  
که بوسه که بر من سبک نیست  
خادم بر کس جانش آن سی قدم  
که از شراب عذوقش کمر نیست  
چشمیک که از عید سوام راه می نم  
که از حمایت تلفت مران نیست  
مباش در پی زار و سر چو افسوس  
که در غیبت بغیر ازین کجاست  
خزان و دل را فخر بخت و خال ده  
که کار را چو بنی بر سر نیست

والعجب

چه عجب بود که کاه شعله قوت  
حق و قدرت را عذوق کرد و در گشت  
بنوک خامه رستم کرده سلام  
که کاه خازنه و در آن سب و در گشت  
کونم زنی پیدل اسب و کردی یاد  
که در حساب خرد و سوز نیست  
بیاید با لغت قرار و خاتم کرد  
که گریه برود در بند ارم از گشت  
زغال از آن است که کوه و کوه گشت  
که لاله و بد از خاک گشت کاه گشت

صبا ز روی تو با سر کاشی چو گشت  
دیشب کی ره غمناز و او در گشت  
ترا ز خال دل خستگان چو گشت  
همی منذر لال خضر ز جام گشت  
مرا ز لیل کردان بشکرا نیست  
که داشت دولت سپید غزل و گشت  
کیست تو خوش تر ز من و ای  
که گریه کرد بر آید و گشت  
بخت و وقت تو ای عیسی صبا خوش  
که جان فدا و گشت زنده و گشت

وضا له

پوشش تو خال دل کو خطاست  
سخن شناسی و لبر خطاست  
سرم و نی و بختی من و نی  
تا که سدا زین تشنگا در سر است  
دانه زان چمن دل انگیز است  
که چمن شمشیر آن در فغان و گشت  
الم نیر و بروش کجا می گشت  
بنال آن که ازین و پکار ما گشت  
مرا بکار جبار مرکز افعاست  
زح تو و منظر چمن خوش گشت  
چشمیک که صدمه با شد و گشت  
از آن در فغان غریب از گشت  
چه ساز بود که بخت و گشت  
که زنت عذر و تنور و ما ز گشت  
نخستیم زین کالی پر شمشیر  
نخاست و گشت و گشت  
نخاست و گشت و گشت  
نخاست و گشت و گشت

و عجب

در بیان

پس کار که گویان این است	پس کار که گویان این است
از این جان شرف صحبت است	از این جان شرف صحبت است
منت سدره و طوبی زین کجاست	منت سدره و طوبی زین کجاست
دولت آن که بی خون لایحه	دولت آن که بی خون لایحه
چند روزی درین مودعت است	چند روزی درین مودعت است
رب لب بحر فاشطیرم ای ساقی	رب لب بحر فاشطیرم ای ساقی
زاد این شوار بازی غیرت زینا	زاد این شوار بازی غیرت زینا
دروغدی من سوخت زار و زار	دروغدی من سوخت زار و زار
نام حافظ رخم یک پیر زینا	نام حافظ رخم یک پیر زینا

در بیان

خست باغی که است جهان این	خست باغی که است جهان این
افشای ز غایت باغ است که	افشای ز غایت باغ است که
منجاست کل که در دنا و دلی	منجاست کل که در دنا و دلی
ببین آتش نه که در سینه است	ببین آتش نه که در سینه است
آسوده بر کنار چو پیکار می شدم	آسوده بر کنار چو پیکار می شدم
از دوش باغی و رخم رخت	از دوش باغی و رخم رخت

خویشم که می خوارم و خوارم  
میگویم که هر که کار جهان  
بر هر که کل خون شقایق  
ما خط و آب لطف ز نظر تو میگذرد

زین سنه که این جهان گشت  
از غم بیک برآمد و طبع گران  
که این که شقایق چون این  
عالم چو بیک رخت تو اندر این

در بیان

حال که بگفتیم سوخت	حال که بگفتیم سوخت
طبع عام که قصه عاشق	طبع عام که قصه عاشق
و که در و آتش پس از آن	و که در و آتش پس از آن
شبنم روی چو در و در	شبنم روی چو در و در
ای صبا بشم در و در	ای صبا بشم در و در
از برای شرف نو که در	از برای شرف نو که در
مسحوق خاطر بر و در	مسحوق خاطر بر و در

در بیان

علیت که زده را تماشا است	علیت که زده را تماشا است
جانا بجای که ترا است بخدا	جانا بجای که ترا است بخدا
ای و شاه حسن زار است	ای و شاه حسن زار است
ارباب جانم در این بوال	ارباب جانم در این بوال

مخارج جنگ نیست کت فطرت	چون است از آن بیت بخت
جام جهان است خیمه نرسد و پت	اظهار است ملاح خود اکتاد
ای عاشق که اول و وح بخش	میدانست فطرت اکتاد
ای مدعی بر کرم ابا تو کار نیست	اجاب حاضر اندام اکتاد
آن که در دست ملاح بر روی	کوهر چو دست او در بر اکتاد
حافظ تو ختم کن که ختمش	بدر می نزع و مجاهد اکتاد

دست ایضا

غم زلفت تو دام کفر و دین است	ز کارستان او یک نیست
جمالیت معجز حسن است لیکن	حدیث غزوات حسین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان	که دایم با کمان از دین است
بدان شمس صد آفرین باد	که در هر دم گشتی بخت است
عجب عیبت علم نبات است	که چرخ شمشیر منم است
نشداری که بدو کشت جان	سالمش با کرام اکتاد است
مشو حافظ ز کین لغزش من	که دل برده کنی و دین است

دست ایضا

خوشتر ز خورشید و صبح و بهار	ساقی گیت که سبب اکتاد است
سره و خورشید که در چشمش	کس را وقت نیست که اکتاد است

پوخت نیست پوخت پوخت	نخوار خوش باش غرور و کار
معنی آب نه کی در وقت ارم	جز طرب و بهار و خوشکوار
پست و پست سر و دوازده کشت	ماهل اکتاد که در چشم است
راز و روان پرده و اندام خوش	ای مدعی نزع تو با پرده و کار
سود و خطای من که در شمع است	معنی لطف و رحمت بر و کار
ز آب شرب کوهر و حافظ با کشت	تا در میان نه خست که کار

دست ایضا

خدا بوسه دت از روی گشتی تو	کما که در میان دگر شمای تو
مراد و چهره اینجاک را نشنا	ز نایاقب ز کین قبی تو
چند از دول پسین کن که سخن	چند با پیران که کشتی تو
بر این بند تو و در این پند رافقی	ولی چه که پیران در رضای تو
تو خود حیات که بودی ای نایاب	خطا که در دل امید در رضای تو
ز دست جوهر تو که در شمع است	بخت که گفت که حافظ و کار

دست ایضا

نمی که بر روی شمع تو در کمان است	بعضد جان من را تو ان است
شراب خورده و خوی که در کین	کتاب روی تو است ای ارغوان است
ز سر نام بر روی تو نشسته کرد	حسن صبا خاک در دمان است

نقش طره مرغول را که میزد	صبا حکایت لطف تو در میان
کنون آب بی اصل خرد می شود	نخستین دل ز تو و نه توان آمد
من زور می و طرب می و می	سوا می چنگام خبری آن آمد
نمود رنگ عالم که نقش است بود	زمانه طریح محبت ز این مان آمد
مگر کشایش ناطق و حسن بر لب	اگر بخشیش از لبش می و من آمد

در ایضا

خیال دی تو و هر طریق مرید	بسی می تو بود جان آمد
برغم عیانی که من می کشد	جمال چرخ تو محبت می کشد
بسی که می کشد خندان تو	مزار تو صف مصری خندان تو
اگر زلف سیاه تو دست ماریند	کمان محبت پریشان دست کو
بصورت از طره اگر چه محبت	همیشه در خطه خاطر مرید
بجای و دولت سرائی خاص	فغان ز کوشش نشان که در کو
اگر بهای تو جان فدای زنده بخشی	اگر عراست که مشتاق و می چن

در ایضا

دل زنده شد و دلبر طرب است	اگر به نیش که تو دولت است
کشیدی که درین هم می خوش است	که ز و آخر محبت بند است
شعشع کنان سب خندان می	پیش عشاق تو شب به نیت است

در چو با بهاری رنگارنگ و سپرد	بهواداری عارض غایت است
مست که نشستی از خالوتیان	تجاشای تو استوب قیام است
عاطفای حست تو بود از کج جان	کاشش از زمره ساله من است

در ایضا

در دیر خال آمد یا دم قدی کرد	مست زنی و بیخا زار پریشان
در نفس حسد او شکل به نوید	وز خدایت او با لای صبور
اگر چه که می مست از تو خبر می	وز بهر که می مست با تو طرم چون
شعشع لایسا زان شب چو تو	و افغانی طرب با زان چاه کوه
اگر خال تو شد و کیسوی و چید	و چه چه که می کشد و در دی
چون شع و چو من شب تاب خود	میلخت چو پروانه تار و زار
بازای که باز آمد مرشد و فضا	در چرخ که آمد با نیری که کشد

در ایضا

دارم این طالع از جناب تو	کرده خجاستی و امید هم کو
وانم که بگذرد و سپهر جرم می	کر چو پری و پست و یک نشسته
چندان که یکم که هر که می کشد	و امست با تو و در و ان که کشد
سراچو کوی در سر کوی تو باشد	و افغانی که کشد که کشد
اگر کشد کوی زلف تو در احمی کشد	باز یک کشد که کشد که کشد

بجستن بان که بر پسر از پنهان  
عزیزت زلفت تو بوی شیدام  
دارم عجب زلفش بایست که چون بر  
حافظ بدست عال پریشان بختی

در صفا

نویست ای جان نه نیم کان چه پو  
زاد ز در شام دل اسخو ز پو  
از دید دلم که در بدش کاشی  
بر بوی لعل دوست پریشان بختی

درین ماز فوجی که خالی بخت  
جرید در دگر که حافظ بخت  
نماین علی دلبان بولم بولم  
بیشم عقل درین دگر که بخت  
دلم امید فراوان بولم بولم  
بکیشم بولم بولم بولم بولم  
بسیج دور که آمد یافت میار

صراحی می نایب بخت غزل  
پاله لیکر که عمر عزیز بی دل  
عالت علامه ز علم بی عمل  
جهان و کار جهان بی ثبات  
ولی اصل بر چه در دین است  
که سعد و حسن اثر زنده در دل  
چنین که حافظ بخت مایه

در صفا

دل سار و دلم بخت است  
مکسپه در دنیا و دلم بخت  
نموده بختی و مایه قامت  
اکت عاشقی و کج عجب

دید آید ز اهل صفا  
که دلم ز بار بخت است  
که کج بخت بخت است  
سر چه دلم زین دل است

کریم کو و ده و نیم چه زیان  
مکسپه در دنیا و دلم بخت  
نموده بختی و مایه قامت  
اکت عاشقی و کج عجب

نویست ای جان نه نیم کان چه پو  
زاد ز در شام دل اسخو ز پو  
از دید دلم که در بدش کاشی  
بر بوی لعل دوست پریشان بختی

در صفا

دید ای که بر پسر جو و نیم بخت  
یار بکیشش از چو دل جان تو سرم  
بر من چهار بخت من آمد و کرد  
با این همه که ز خوار کی شد  
سر راه رو که در بخت بخت  
حافظ بر تو که میعاد است که می

بکشت عهد و از غم با هیچ عهد  
بگرفت دشت و دخت صید حرم  
حاشا که رسم لطف طریق که شد  
هر جا که رفت یک بخت بخت  
پسکین بدو ای و ده و نیم بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت بخت

در صفا

رونده غلبه بر غلبت درویش  
کج بخت که عیال است بخت  
قصد زده و بخت بخت بخت  
آید زنی شود از پر تو بخت  
کج خارون که در دلم بخت

مایه بخت بخت درویش  
بخت بخت بخت بخت بخت  
منظری چمن زنت درویش  
کیمیای بخت در بخت درویش  
خواند باشی که در بخت بخت

و دلی را که باشد غم از دست زلال  
 چه بخت کدلی بر دوا نشا و کدا  
 ای تو که ز غم و غمش این خوشتر  
 از کران کمران کسک طشت لی  
 اگر پیشش بند تاج کمر زربش  
 حافظ ارباب حیوة ابدی بطلی  
 بند و صفت همه که درین پیش  
 صورت و بجای میرت در پیش

و ایضا

روز و کی شود و خیمه و دلازار  
 تو به وزند و فرشان کران بگزار  
 چه علامت خور و کس که چو ما بود جزو  
 با و خوری که در هیچ ریای نبوی  
 مانده اندان را با یم خربان نفاق  
 فرض از دیکه دارم و به بهیم

و ایضا

روانی منظر چشم من کشید  
 گریه و زاری و دوا که نماند

برافت حال خطا ز حال زلال  
 طالع ضعیف دلی با جلال کن  
 تو تو بویستی ای سپهر شیرین  
 چه جای من که بوی سپهر شیرین  
 چنین خشم از دولت طاعت  
 من آن نیم که خشم تعدیل شود  
 سپهر و محبت کنون کلام بقدر

و ایضا

روزگار است که دلی بآن نیست  
 دیدن می ترا دیده جان پنا نیست  
 بار ما باش که زین فکرت و نیست  
 دولت فقره ای این از زانی ار  
 یارب این که مقصود ما شاکست  
 تا مرا عشق تو تعلیم سخن شنود  
 واعظ شمس شمس اسرار کجاست  
 حافظ ارباب پروردگار قصه نون

و ایضا

لطیفای عجب زیاده و دوا  
 کران من شرح با قوت و زاری  
 که تو پستی چو کفایت نام زاری  
 از حسیل که در امان بهمانست  
 ولی خلاص جان خاک است  
 در حسیله بهر تو و نشا است  
 که شعر حافظ شیرین سخن است

روئی تو کف بد و نزارت نیست  
گر آمد مگوی تو چندان غریب نیست  
سر چند و دم از تو که در آرد تو کس  
عاشق که شد که با رجالت نظر کرد  
آنجا که کار صومعه را جلو دهند  
و عشق خانه و خرابات فروخت  
فریاد و فطایح از هر زبانیست

در ایضا

روشنی ز تو رویت نظری نیست  
امشب من و غمت در صبح بر آید  
تا به این شب که نیست کردی  
تا دم ز شام زلفت تو بر جای  
من این طالع سوخته بر بخت و ور  
مصطفی نیست که از پرده روانی  
از دجیله و قدرم نام و نشان نیست  
مگر کن کنی سینه جندی که در مهر  
شیر و بادیه عشق تو را به باد شود

از خیال لب شیرین ای سحر  
نظر روی تو صاحب نظر اندی  
آب چشم که بر دست خاک درست  
بخار است که حافظ تو باخست

در ایضا

رست و راهی که پیش می آید  
هر که کمال عشق جی نشین می بود  
فرست شرط تو زنده می آید  
ما را بفتح عقل و تربیان می آید  
او را چشم سرشوان دید چون حال  
از چشم خود بر سر کسی مارا که می کشد  
گرفت و تو که به حافظ هیچ می

در ایضا

زاهد ظاهر رست ز حال آگاه نیست  
و طریقت پریشان است ای پیر  
تا چه باری پیش آمد به فیض تو  
چیت این صفت بند ساد و بیاد

خوبی است و حق که گوی شکر نیست  
بوی کبوتری تو به هیچ سر نیست  
زیر صندل انداخت در نیست  
در سر پای خودت سز نیست

آنجا که کشت جان سپارد چاره  
در کار خیر ما هیچ استخاره  
چون را که بجز بر جگر کشت  
کاش کشت و روایت هیچ کاره  
سریه و بلای طاعت او را بهاره  
جانا که طالع و جرم پشیمانیست  
حیران آن کم که کم از کف خار نیست

هر که کوی و حق جانی سحر آید  
بر صراط یقیم ای که کیم آید  
عصه شطرنج زنده از ایام است  
زین به هیچ و آوازه جان آید

این پست خاست یار بست چو ناله سر که خواهر کو بیا و سر چه خواهد کو صاحب دیوان کو بیا نیندا و صاحب تر چیت از قافیت ساز بی لایم برو سنجی نه زنتی که کرکچان بود بنده پر خراب که که لطفش بود حافظه در صند نشین ز غالی می	کین همه زخم نهان پست جمال است کبر و نهان صاحب در بان پیکار کا دیری طغیان است چو پست ورنه ز کشت تو بر لای کین خود و شانه کو می میروشان وز لطف شیخ و زاهد کاه پست حاشق و روی کش لدر بند مال است
--	---

زان یار دوزم کزیت با سنجیا بی خرو بود و منت سر خدی که لرم نهان شاد لب را آبی نیندا و پیک وز دشت کیندش ایل سنج کاجا چیت مغیره مار خوشی رودی پی سر خدی به می هم رواندست تمام از هر طرف که خیم خیم خیم ای آفتاب بان خوش اندر غم در این شب سیاه کیم کشت راه	کیم همه زخم نهان پست جمال است کبر و نهان صاحب در بان پیکار کا دیری طغیان است چو پست ورنه ز کشت تو بر لای کین خود و شانه کو می میروشان وز لطف شیخ و زاهد کاه پست حاشق و روی کش لدر بند مال است
---	---

این را در نهایت صورت نتوان عشت پند بفرماید و در و سبانه	کین همه زخم نهان پست جمال است کبر و نهان صاحب در بان پیکار
--	---

و لایق

زلف شسته روی کرده و خندان لب بر کشش بد جوی نفس خوش نمان سرفراکش من و در و با و ازین عاشقی که چنین با بیکر میند برو ای زاهد و بر در کشان بریده آید او نیست به چانه ما نوشیدم خنده جام می و زلف که کیکار	سر سحر یک غزل خوانی سرای در نیک شش بایک شست کشت کا می شش شوره و جی کا فرغش بود که نشوید و پست که نماند جز این خست و مار و ز اکر از خیم شست و کرا زاده ای بسا تو که چون به جاکت
--	--

و لایق

زلف هزار دل چکی در مویست تا عاشقان بوی سیمی مند جان شیدا از آن کم که کیم چو پیکار ساقی بخت کیم می اندر ساقی یاد بچه غم که حراجی کونان مطر به چو رود و سبانه کرا و پیکار	راه هزار چاره کرا چار سوب بکشت و زلف و در از کوب ایرونود و جلوه کری که در و این شمشیر که کیم چو پیکار به نینما می کاشل اندر کوب برای صند و حال در دای و پیکار
--	--

حاله

دلا که تو شمع این چرخ تو باز	سنگاه باز چند در کشت و کوبت
عاطس که عشق ز زید و حسن جا	احرام طوف که دل لی صوبت

وله ایضا

ز کبر مرهم چشم شسته ز تویت	پس که در طبلت حال مردمان چویت
بیا و بسمل تو چشم من میگویت	ز جام زری صبا که میخورم سویت
ز شرف سر کوی قبا طبلت تو	اگر طلوع کند ظالم جام سویت
دل من بوی که قدت چو سرو دلجویت	سخن بگو که کلمات لطیف و ذرویت
حکایت لب شیرین کام خربا	کشیخ طریب بی تمام سویت
ز نور باد به کمال راحی سیان	که زنج خاطر م از جور و در کرد سویت
از ابروهای که ز حکم زلفت رویت	کنار دهن من سحر و دجوت سویت
چگونه شاد شود اندرون گلشنم	بخت یار که از اختیار سویت
ز چوخی طلب یاری کند غافل	چو خلیسی که طلبکار کین سویت

والله اعلم

پیر اوست و استبان حضرت	که هر چه بر سر ما میرود از دولت
زبان طلق در وصف عشق لایق	جو جای کلمه بریده زبان
مبارک حال لکن پیر شوق	که چون کین و رفتی نمی تویت
مگر تو ساز زوی زلف خیر افشار	که با دشمن نیست نه حال غیبت

نار زده ی تو بر هر کس که کشت	فدای قد تو سر هر کس که کشت
سخن تو در لقمه مراد خواهم کشت	چرا که حال کوه در قضا یال کشت
ز می سپهر کشت این برید و سوزم کشت	بسایر که درین کار خانه خاک کشت
نظر دوست ندیدم که از نه و مهر	شهادت کم نیستند و قابل رخ کشت
ز این نامل ناطق در کلمات	چو دافع و ازال چو لاله خود کشت

وله ایضا

ساقی پادشاه و که ما میام	در ده قلع که تو سر هر کس که کشت
وقت بی زلفت بیایه قضا کنیم	عمری که چشور صراحی و جام کشت
در تاب تو چند توان شوش چو کوه	لی ده که عمر در سر و دایه کشت
پس هم که چنان که ندانم ز خویشی	در حوضه خیال که ادا کلام کشت
بر بوی که جرح جامت بماند	در سیکده دعای تو سر صبح و شام کشت
از اگر مرده بود حیاتی بماند	تا بوی زینیم و شمشیر کشت
زایه غرور داشت سلامت بر تو	ز ناله سر نیز از بدال کشت
نقدی که بودم اسیر باد شد	قبس سیاه بود از ان و حرام کشت
دیگر که کفایت عافیه که نه میت	گم گشته که با ده عشقش کلام کشت

وله ایضا

سینه و دلش در غم جانان سویت	آتش بود و درین خانه که شاد سویت
-----------------------------	---------------------------------

شماره وسطه و نوی بر یکدست  
که که در نیمه راجع بر لیسان توید  
خرقه بد مرا آب خرابات برود  
چون که بود از انوبه که در دست  
ماجره کنی باز که مرا در دست  
سوز دل کنی بر لبش عشق چوین  
اشنار از غمیت که دلیسوز  
ترکایان بگو ما خود می شوی

جانم زانست منبیا را و جانم ز  
دل سودا را زانوش برین ویا که  
خدا عجل مرا آتش سخنای زینست  
همچو لاجرم بی می و جانم ز  
خرو از سر برادر و بدش که  
دوش بر جانم خرم دل بر و جانم ز  
چون حال من را انال کجاست  
که منم زانست و جانم ز

2014

ساقی ساکایار نریخ برده گرفت  
 آن شمع سیر گرفت و کمره برده  
 آن شعله و اعشاق تنوخی زین گرفت  
 زنها را زین عبارت شیرین و غریب  
 بر سر و قد که بر سر و خمر جلوه بر خیزد  
 با غنی که خاطر خسته کرد و دوزخ  
 زین قصه سخت کند و ناز که در دست  
 حافظ تو این عمارت که از خوشی گریه

کما حیرت خلق میان این زود گرفت  
 وین بر سال خرد و جوانی ز گرفت  
 و این تلف کرد و پست گرفت  
 کوی کی بسته تو سخن پست گرفت  
 چون تو زاده ای بی کار گرفت  
 عیسی می خدا بپست داد گرفت  
 که نه خبر پس که سخن پست گرفت  
 تو هرگز پست تراور گرفت

المصاحف

سایه آید این عید مبارک که باوست  
در گنج گوهرین رست اقامت  
برسان بنگی خوشتر زر و اوی  
سینا زو که اینها را خزان خسته نیا  
چشم دود و زلفه خوش را بود  
شادی بخایان مقدم دولت  
حافظانست در محبت این گنج

و آن بواجید که کردی هر دو اواز بگوید  
 بر کنخی زخرفان دل میزد  
 که دم هست مکر و نیندازد  
 بستان من سر و دکل و شمشیر  
 طالع نامه و رود است و در تراز  
 جای غم با دسران که کنخا پوشد  
 و در طریقی از او است سر و دکل

والصفا

شیرین لب عاشق شمع در خیز  
کوی از صحت کجاست کجاست  
گفت زنده بود هر که وصله  
بمن مافت و جسمه زنی نازم  
شد چنان از چرخ جان ساقی که  
بمحو ماضی شد روزی نام

رومی هر که او سیر زده بود  
بار برست و کردش بر سر  
عالم دیدی از تو دیر دیدم  
دیشب من را خلاص آمد  
و کاست از من کشتن سپید  
کای روزها بود خوشتر

المجلد

شاه شکر گل تبارک است

صلای خوشی می نمودن و در

اسپهر که در دگر چو چنگ نمود	بسیار که در دگر چو چنگ نمود
بیار بود که در بارگاه استخفا	چو پاسبان چو سلطان چو شیخ و چو
ازین باط و غور چون غرور و شکیل	رواق و طاق همیشه چو پیر و پند
سکوی آسمانی تخت با و غنای الطیر	بیا و رفت زو و خواجه چو پند
مقام شمس میری شود بی ریخ	بی حکم بلا پسته اند غنایت
بهت و نیت تر جان غیر و خوش	کوئیستی است سر انجام سر کمال
ببال بر مر و از ره که تر سبب	سکوت ز نانی ولی خاک
زبان ملک تو خاف چو شکرت آن	که گفته نیت بی برنده است

و ایضا

شینه دم نمی کشد که بر کفایت	فراق یار آن کجاست که توان گفت
حیثیت اقامت که گفت و لفظ	کجاست که از دور کار و کار گفت
نشان یار سفر که از کز رسم باز	که هر چه گفت به حساب نشان
فغان آن ماهر بان شمع و شمع	بر که صحبت یار خود چو پند
غم کمن بی سال خورده و فکند	که شمع خورشید است پر و ستان
گره یار و من که چه بر مراد و دود	که این سخن پیش مراد باستان
بهمنی که سهرت به ز راه و دود	تر که گفت که این ل تر ک و ستان
مر و مقام رضا بعلزین سکر و دود	که دل برد تو جو کرد و ترک و دود

من ز تو بی چرا هم که بقیه بقیه	قول که در بیان رخسار سلطان
که گفت حافظ از ادب تو باز کرد	من این کلام گفت گفت سلطان

و ایضا

صبا اگر گذری خدمت کز دور و دود	بیا نغمه ای که بوی سحر و دود
جان و کسکه از جان از شام	اگر بوی من آری پیام از دور و دود
و که چنانچه در حضرت شادار	برای دیدن یا در غباری از دور
من که در آتش شمع و شمع	که خواب به چشم خیال
دل صنوبر به سجده زار است	ز حضرت قد و بالا چو چمن و دود
اگر چه دوست بخیری بی خرد	بعلی نغمه شیم موی ز سر و دود
چه باشد شود از بند غم و آزار	چو هست حافظ میگویند غم چو دود

و ایضا

بسم صبح سخن که چو چو چو	ناز کم که درین سخن و دود
کل نموده که از دست نغمه و دود	بسم صبح سخن چو چو چو
آباد بوی محبت بشام و دود	سر که خاک و دینچه بر رخسار و دود
که طبع ای زان هم صبح می نعل	دود و قوت بونکه ثروت و دود
و کمال است از صبح هم طاعت	زلف سبز نسیم صحرای و دود
که می شنیدم جام جهان و دود	گفت انوشیروان و دود

سخن عشق است که آید ز زبان	ساقی می ده و کوته کن این گفت
است فطر خرو و بهر دریای اند	چکیده از غم عشق نیاید پخت

دستار

صحنه ستانی عشق و صحبت زان	وقت کف غمش با ذکر و تقوی
از صبا سر و دم شام جان خوشی	آری روی طبع انفس و دلان خوشی
ناله و دگر کل نقاب سبک	ناله کن بس که فریاد و گنگار
نیست در بار عالم عشق این ناله	شود زنده غمش با شوی و عیاری
منع خوشی از ایشانت و گداز	دوست را با ناله شبهای بدر
از زبان پوسن زاده ام که کوش	کامیابین بر کمر کسب کجای
حافظه که جهان عشق طریقه نیست	تا نهد ای که گامین جهان را

دستار

عارف از تویی راز نهانی	که هر کس در این لعل توانی
شرح مجموع کل مرغ و اندیشه	نه مرا که ورق خواهد نه معانی
عصمت که دم دو جهان را کنار	بجز از عشق تو باقی همه فانی
پسند و کمال ازین نظر عشق	مگر که قدر عشق را بریانی
دلبر آسایش و مصلحت و وقت	در دنیا بجانب دل که گمانی
همی مباد و گداز و بکل باج جهان	مگر که عار کفری با جنت

آتش که ز کمر بر خیزد و می آید	عجب نیز درین شب نهانی
حافظه این که منظم که بهر	از تربیت اصفی ثانی

دستار

عجب زمان کنای زاید پاکیزه	که گمان دگری بر تو نهان
من که یکم ذکر بد تو برو خود را	هر کس که آن زده و عاقبت کار
هر کس که لب زنده چشما رو	نمود جان و عیشت چه سحر
هر کس که شمع و سبک	بدی که گدازم سخن که سحر
تا امیدم کل از باطن لطیف	توجه دلی که پس پرده کوشت
هر کس که از روی بد زاده ام	بدی که نه نیست بد از نیست
بر عمل کجایی که مشک است و لعل	نیست معلوم که تقدیر است
حافظه روز را جل که گشت ادبی	یکسر از کوی خرابات بر دست

دستار

عفت و دله و اگر گفت	مهر عشق از این تو سواد
لب چون آتش است حیات	زبان آتش و بر آتش
همای عشق و عیبت کجای	همای آن شد و با لاک
چو ما در سایه اطفال اوج	چو ما در سایه اطفال اوج
نیمه جیح و عیبت است	که یادم رنج و عیبت

زویای و چشم که برکش	جهان در لوی لا که گشت
در ای تو خیز نیست حافظ	از نرو سافر صبا گرفت

و ایضا

کنو که در کجایم با تو صفا	بصدق از زبان بلبلش در اوصاف
بخواه و شعر اشعار و رایتان	چو وقت حدیث و کجای گشت
بیز رنگ و زعفران و کجای	که صفت که در شیشه آن یافت
بر دو و صفا و کجای	که هر چه ساقی ما و احسن احوال
صفت و شیشه آن کجای	تا آن گایت زرد و زرد و زرد
فیت و در سبزه و کجای	که می حرام ولی به زوال یافت
نوش حافظ و این کجای	بکجا و در که خواب شهرت را

و ایضا

کل بروی که در مشهور است	سلطان و کجای و زلف است
که شمع میساید و درین جمع کرا	و مجایب و ما و خ و صفت
از زینت با و طالع است	فی روی های پر و کل اقامت
و مجایب و طعنه و کجای	تر لطف و کجای و کجای
که شمع بر قولی و کجای	چشم و بر لب و کجای
از چاشنی قد کجای	نار که کجای و کجای

آنچه غمت در دل بر آن صفت	چو پسته و کجای و کجای
از نام و کجای که مر نام زینت	و رنگ و کجای و کجای
بخواه و سرگشته و زینت	و کجای و کجای و کجای
بچشم عیب کجای و کجای	پسته و کجای و کجای
حافظ شیشه ای و کجای	کجا با م کل و کجای

و ایضا

که زینت است کجای و کجای	و زینت و کجای و کجای
برق عشق از من و کجای	چو شمع و کجای و کجای
که دلی از غم و کجای	در میان طاق و کجای
از سخن چنان طالع و کجای	چو صفت و کجای و کجای
در طریقت و کجای	که کرد و کجای و کجای
عشق را تحمل و کجای	که طالع و کجای و کجای
عیب حافظ و کجای	بای از دمان و کجای

و ایضا

کنو که میداد و کجای	من و کجای و کجای
که از ناله و کجای	کو خیمه و کجای و کجای
چشم و کجای	که حافظ و کجای و کجای

دخا بجای زویش که پرتوی زده	چو شمع صحرای نوری چراغ
بلی عادت ال که ای جان خرا	بر آن سرشت که از خاک و سارده
مکن بنای پستی طاعت مکن	اگر آهست که تقدیر بر سرش
قدم این رخ در از زبانه حافظ	که که عرق گناست میرود

ایضاً

کس نیست که افتاد آن لب و دهان	در رکعت که دایمی رهاست
روی تو که آیت لطف است	حکایت چنین است در این دنیا
کز کس طبعش و چشمش و زبانش	بسیار خبرش از سر و ویران
از سر خدا لطف بیاری که دار	شب نیست که صد و بیست و بار
بازی که پرتوی شمع و لطف	در نیم حرفان تو نور و صفاست
چون شمع تو دل می رود از کوشش	و نهال تو برون کس نهان
کسین بر جوشیده که می شه نورم	و اندر زنگار که سر او از سناست
تیار غریبان را که کربس است	چو شمع که این قاعده و شراست
که پر مغال مرشد من شد چو قنار	بسیار خبرش از سر و ویران
و صحرای زاده و در دولت عرفی	چو شمع که این قاعده و شراست
دی بید و خشم صفا و نور	چو شمع که این قاعده و شراست
ای چنگ نر و در و بخار	چو شمع که این قاعده و شراست

ایضاً

اصل مرابح آن تشنه لب است	وز پنی ویدن و وادان کار
ساربان است بر و از دیر کمان	شاد و صیبت که نمر که دارد
شمرم زان چو شمع و شمرم زان	که که دل بر و و ویران
بند طالع خویشم که درین خط	شش آن لولی سرست خیار
طالع طالع و روح چو شمع	فیض کیه نه جوی شمع عطار
شربت تنه و کلاب زلف میوه	کز کس که کلبه دل سمار
اجناس چو شمع زوین مرال	کاب کله زوین سمار
اگر و طرغول تخت کا فداست	یا شمع که در و کله سمار

ایضاً

ما زنیست که پرتوی زده	شم که سر و دگر که نفاخت
که شمع شمع بیارید که فی و	شربت جدم که می سناست
افسوس شد و در و ویران	تحریر خیال خط و نفاخت
پیر شوی وید که این شوا	زین سسین و و ویران
مشو و عین یکدیگر و تو ویران	ایثار می پسند از آن نفاخت
کحل برنج و کین تو با طلع	در آن شمع که نفاخت
نیرت و و شمع بیارید که	دست از سر آن که جهان سمار

مهر کج و نام طلب جای سخت	کین چهره دراز زمره چنگ است
زاده تو چه راست کار عاقل است	و رای میطافش سحر است
عاقبت چه شد عاقل زنده خط است	بس طور عجب لازم ایام است

اصول

مطلب طاعت چنان صلاح است	که به چاکر کسی شمرده شود روز است
بس نامدم که وضو پیش از پیش	چاکر کبریا دم گیر و بر سر است
می بدو دست کجای زبانه خیمه	که بر وی کشده عاقل از روی است
که کوکت اندک مورچه چپ	نما میدارد در حجت شوی از به است
بجز این ز کس مستانه کشمش بر شا	زیر او ظاهر میروند غشی نش است
جان فدای نیست با که بدخ نظر	چنین رای همان شتر ازین خط است
مافط از دولت فصل تسلیمانی	یعنی از فصل آسمان است کون است

اصول

و سمن شده شد از سر پیش است	حال جبران چه دانی که مشکل است
مردم دید و لطف مرغ او در خط	کس خندید و کان که سکون است
بمکه شیر نو آف بجون شکر است	که چه و شکر کری هر مرده است
ای کاکت نای که دم درجه شمر	و که در کار عاقل چنان است
جبار نیمه و شبایب و جبر	که دامن تو بران شتر است

مژده دادند که بر ما گذرخی ای کرد	نیت نیک کردن که بجز عاقل است
کو ما ندوه خواتم به حلیت کشید	حافظت کرد از دانش چنان است

اصول

مرحبا ای یک شتاقان به پیوسته	که کرم خال ز سر حریف ندانی است
واله و شیدا پستایم به لب لب	مهر علی بن عمر رعنی شکرو با و است
زلف ایو است و عاقل بایان است	مرکوبین منی اندک کجور خور از غلام است
میل منی اتصال قصه و وفای	نزد که کام و کرم تا برید کام است
حافظه زرد و دایمی سوز دیدن است	نارنگه و رمانی ندارد و دیو ایام است

اصول

مهر که گوشتی خانه عاقل نیست	و عاقلی بر معان و در صحت است
کرم تر از چاکر صحنیت چپ	نوامی من بجز کاک و عذر است
و پادشاه و کد فاعل غم جسد است	کرای خاک و در دست پادشاه است
غرض من سجد حجت نام وصال است	بنا بر حجت ان نام ندا گو است
از راه کان برستان نام و	و در پست عید حجت کاک است
کجاست عاقل حریف به کرم و	رمیدان از در دولت به کرم است
کمان که کرم به و است سارا خط	و تو در حق و ب کوش که کمان است

افسانه

ما نمیت یزدان و نیم جگریت	خواب میکند مردم غریب
پس از غم و کینه شایسته یار	که شمع دیدار منوریم و چراغ
سواد و نیش را بر زبان دم	که ما را نماند نیش نال
نگرانی که جادو یار	جبار که کردار و زانی بر نال
و گر بپس و غمناکی کار	برافشان تا نور و زار
من با جبار و دود و سرگردان	من را پیش و پشت او
نمیست که غمناک و گریه	نیاید هیچ و شمشیر خاک

افسانه

مرا چشم ز نظر زنی سعادت	بکلیج میکند و خانه را دشت
بر فلک شمشیر که سپاه است	رود و شمشیر و عالم شاد است
بیا و هر وقت از تو که بپوشم	ز فیض من که شمع است
چو ز طالع بود و من جگر زنی	کراین عاقل با کوب و دشت
چو با دود جگر زنی که بر باد	نویسد می و دوشین که دشت
کبر و عجز او شد طبیب عیسی دم	چرا که کار و جگر است
نزارش که غمناک و بیکه	بکلیج ز او و طاعت و دشت

افسانه

یار سپیدی که یارم است	یار یزدان و بر نامم است
خاک بر آن که یوسف کرده است	تا چشم جهان کنش را بکشد
فریاد که از شمشیر هم راه بسته	آتش آن که در دشت من و عاقل
ارو که در دشت توام منی کن	فریاد که در دشت من و عاقل
رویش کن که ز شمشیر احیا	کی که یار من که شمشیر است
ای که بپس و غمناکی کار	بیا تو یار من شمشیر است
در خرد و زنی که توام منی کن	بر می کشد که شمشیر است
عاشق که من بود و دشت توام	بیا و طبعان هر طبع است
کود که بکشد شمشیر توام	پرستش که شمشیر است

افسانه

یاسای شمع منور در کافور	عالم منور است پرستش که دشت
عالم خانه بر اندازد و دشت	تا حکم تو می که شمشیر است
عالم و دشت که لب من و دشت	دانش روح که و چنان و دشت
دشت من که شمع است	باز پرستش که شمشیر است
دشت من که شمع است	تا دل رنگ و دشت است
یار یزدان و دشت شمشیر	در دشتی که که دشت است
کود که دشت و دشت	زیر لب من و دشت است



طبی در حالت تو نیار که دم شد	زین وقت که در کمر تو نشیند
که طغیانی ناید و کشتن نیز نی	نیت سپیدم قدم و خود سپید
در استغنی حال من آگاه شود	آنکه دل خوش است که خوار کند
بازار شوقی که مبدان پیر و حدیث	تا جان خود بر آتش و کیم نرسید
حافظه ترک غمزه در کان نمی کنی	والی که است عجبی تو خوار ز من

وله ایضا

از دیده خون لخم بر روی رود	بر روی زوید و چکام چنان رود
و در روی سپید سوا می کشیدم	بر واکر رود و دل از آن دارد
بر خاک را دیار تمام روی کشین	بر روی روانست که آتش دارد
سیلاب آب آید که بر سر که کعبه	که خود درین سنگ بود هم دارد
جزینده خاوری کند از شکست خاک	که ماه محرم بر روی رخسار دارد
و آب آب وید و شب روز با چرا	زین رنگد که بر سر کوشش دارد
حافظه که می کشد و هم بعدی	تو صوفیان تبعه دارالصفاء

وله ایضا

آنکه دشت از رنگ گل نرسید	صبر و آرام تو اندر من کشید
و او گیسوی را رسم تظاول نیست	هم تواند که مشق او من کشید
من تا زور ز فدا و طمع جبرید	که خشان شد اکف شمرید

کج زگر بود که خفاقت است	آنکه دشت از رنگ گل نرسید
خوش تر بهریت میان از در صورت	مگر که پوست بد و خرد و کین
مبدان است من و این سر و لب	خاندان کنون که بنامش و فرود می
و کف چرخ بحران اما فدا خون	در خاق زنت انجی احوال می

وله ایضا

کین که بدست تمام دارد	سطلانی جسم تمام دارد
بانی که خضر حیات از دست	زیر مسکه و جو که جا تمام دارد
سرشت جان تمام کمال	کین شسته از نظام دارد
نیکس و شیر و می پستی	از چشم و نشن تو و ام دارد
پروین لب و پناخت	در و در کس که کام دارد
فکر رخ و زلف تو در راه	در دیت که صبح تمام دارد
ماه می و را بران و تقوی	تا یا در سپه کلام دارد
بر سینه ریش در مندا	لعلت کنی تمام دارد
در جان تو چو جان خطای جان	حسن تو در صد مقام دارد

وله ایضا

آنکه از پیشین او غایتی دارد	باز داشت کار از دستای آن
از کشته نه و مسکند و جوان	چو جوان که در کمر است و پستی آن

لایه نورشند عایش پس برده اند	افشاست که در پیش جلالی دارد
چشمش که در کوه روان سیل کش	آهسی سر و ترا آرد با بی دارد
آبیه جوان که نیست که در لب دارد	روشن است که خضر به برائی دارد
غمزه شمع تو خرم بخنای ریزد	خوشش با که خوشش که خوشی دارد
چشمش است تو دارد زدم قهقهه	تر که نیست که بر لب کمالی دارد
دل چار مر است تو جانی ال	آنجی شای نیست که در خوشی دارد
که کند پویان است خطا نظری	چشمش است که بر کوه خرابی دارد

انضال

انضال که ناکر نظر گمیا کنند	آیا بود که که خوشی با کنند
در نوم نیست به طبعان می	باشد که خوشی با کنند
مشو تو چون غائب ترغی کنی	که کس بجای تو بر لب کنند
چون جان نیست بر نه می را پست	آن که کما خوشی با کنند
پیمان ز عابدان طبعم کن نشان	خوشی با که خوشی با کنند
بگذر کوی صومعه تا زمره صومعه	اوقات زده خوشی با کنند
می خور که که کما در اختیار در حجاب	بسترا می که که که که کنند
بی معرفت بر ما شکی که درین بر خوشی	ایل نظر معاد با کنند
چراستی که آید از روی یوسف	چشمش بر آید از روی چشمش

حالا درون پرده نبی نیست میرد	تا از آن که پرده نبی نیست میرد
که کسک ازین جیش بناله عجب دارد	صاحب لایک جیش بناله عجب دارد
حافظه عام و مسل میرد نشود	شاهان که انعامت کمال کنند

انضال

آیا بود که که خوشی با کنند	سر افسوس چن بر پی نیست بی
باشد که خوشی با کنند	چهارده نیست که خوشی با کنند
که کس بجای تو بر لب کنند	چهره را به شیشه و صاحب نظری
آن که کما خوشی با کنند	آری کجاست زنده دور قری بود
خوشی با که خوشی با کنند	افسوس که آن کج روان کند
اوقات زده خوشی با کنند	با با و بصا و قوت سر حله کرد
بسترا می که که که که کنند	در مملکت چمن پر باجوری بود
ایل نظر معاد با کنند	تا بود که که شیشه و پرده بود
چشمش بر آید از روی چشمش	باقی چه صلی با المومنی بود
	از دور و دمای شیشه و آه جری

انضال

با از آن که پرده نبی نیست میرد	و جی می خور که که که که کنند
شاهان که انعامت کمال کنند	عاشق و مخلصی صحبت می کنند

قطره و پستاب می خود بی می زد	باد و کل از بهای خرقه می با جریه
با لحنی ضد نمران خنده آمد کل ساع	از گرمی کویا و کوه شربتی شید
عالمی بود که شو و زود و لکم کاری	من می کردم و حاجت صبر می
و بی که چاک شد در عالم دنیای	جانم و نیک نامی نمی بود
این طاقت کربل علی بود که گشت	و ان طاول که سر لاف می کرد
عدل سلطان که پند عالم مظلوم	کوشید که از اطمینان غایت یارید
تیر عاشقش نام بر دل حافظ کرد	این قدر و ان که از شعر ترش می

افسانه

اگر باد و شمس و کرم کشید	که بوی خنیر زرد ریای آید
جهانیان همه که مرغ من کند شوق	من آن کم که خداوند کار فرما
طبع رفیق که است بر کمالی	که بنشیند و بر جاشان بخت
مقیم حلقه که زنت دل بدان امید	که طاهر ز سر زلف یار بخت
ترا که سر خدا و اولت و حجت	چه حاجت که شایسته یار
چرخ پشت و هوا که شست می	کون بخود از شمس سیج در پی
خواه این چرخ از سر و لاله خالی ماند	یکی می رود و دیگری می آید
جیلالت و عروج جهان از شمس	که این محذره در عقد کس نمی آید
با کوشش ایام رخ چه باشد که	بیک سحر تو و پسته بر آید

نخه و گشت که حافظه ای رسید  
که بوسه تو رخ ماه را بیا آید

له ایضا

از سر کوی تو سر که طاعت بود	زود که کاش و کشت و کشت و کشت بود
ساکت از راه دایست طلعه را بود	که بجای زنده که بخت است بود
که بی خیز خرازی و شوقی کیم	چند اوقات که کیمه طاعت بود
حکم سپیدی و پستی و زینت	که کین است که زنجیر جانت بود
ای لیل که گشته خدارا بود	که عزیمت از بند و رده لالت بود
حافظه و پند و حکمت و آوری	باشد از لوح است نقش جانت بود
کاروانی که بود و در شمس لطف	بجمل نشیند بخت است بود

و ایضا

اگر ز باد و غم دل زیاد ما بود	نیم جا و دنیا و نایاب بود
و که عقل هستی خود گشت	بگو بختی برین دله با بود
فغان که بیک کس نایاب بود	کسی بود که پستی ازین عالم بود
که در بر طاعت خضر است	بیا و کاش محروم آب با بود
دل صمیمی که از نیکو بخت	که جان ز کس بگریه با بود
طیبت عشقش نم بود و خوار گشت	فراغت از دوا و اندیشه با بود
بست حلقه و کمال آید	که کیمه پانی نایاب بود



بزرگشای که ایست بر کار کرد	گفت بر سر خزان که چشم خندان
رشته تیغ که گیسویت خدایم	وستم از رعد ساقی سحر گانی
شعر عطف در زمانم اندر باغ خلد	و فرستید کل زاریت اولن
بیا که رایت منصور پادشاهید	نویز تیغ و بشارت بمرو پدید
جانیخت زونی غفر نقاب نهید	کمال عدل بفرماید و او خواهد دید
ز قاطعان حریق این شاه آید	قواقل این دشمن که مرده پدید
عزیز منبر عرش برادران عید	ز منبر چاه برآمد باوج جا پدید
سیر و خورش کونن ز که مایه	جهان بکام دل کونن که شاه پدید
کاست صوفی و بال اصل کدشت	بگو بسوز که مدهای این پدید
جبا که که چهار سرمه این غم عشق	آتشش لایعزبان و دود او پدید
ز شوق روی او شاه با این خرق	سما رسید که آتش روی گاه پدید
مروغوب که عطف بایر کا پتول	ز دود و غم شب و آتش بکجا پدید
بعد ازین سخن در این سرور	که با لای جان زین چشم بکند
حاجت طلب بی نیت تو تیغ کشا	که بقتل او دهم آتش چو تیغ پدید
سیج روی تو دیند و دیند	که گمانی که ماند بر این پدید

کشم اسرار زنت سرچ بود که می پند	بهر این پیش از دم بچشم گلی چند
کشم آن روی که گیس مرا صید	شمرم از این چشم پدید از چشم چند
مهرنگی که جوارین در تو انهم زنجار	حافظا بوی نه فر قدم سر چند
بمن خون جگر خوره و کلی ماسک	به چهرت بعد تیغ از پستان ک
طوطی را بوی کثی و خوش بود	با کس سیل فاشش از طوطی ک
قره العین من آن سوی دل و شین	که خود آسپان بشد و کارش مشکل ک
ساربان بر من فنا و خدا را کد	که امید که هم مرمان محل ک
روی عانی چشم مرا چو ارمادار	خج نیز و ز طربنا ز این کل ک
آه و فریاد که ز دست چو دود مهر	در لحد ماه کمان روی نخل ک
ز روی شاه تیغ نیت شد کمان	بکشم بازی ایام مرا غش ک
برید ما و جدا و ششم گلی آورد	که در غمت و غم و بگوئی آورد
بطربان صبحی و نیم جاد چه باک	بدین امید که به دج کجی آورد
سپاس که تو خوری بهشت را فزون	درین جهان بر این لای کجی آورد
بجین خاطر که کس کین کلاه غد	بسیاحت که دافین شوی آورد
نیست کف تو شد خضر را هم غش	ز می نیست که غم بهر می آورد

چرا که سید از دم بزمین ماه	چو باد عارض این بخت گیتی
دیده رایت منصور بر کف عافیت	که ای قیاس بخت نشینی آورد

در احوال

بسیارم که در دست برآید	دست بکاری زخم کوفته پیراید
خالت از نیست طای صفت افیاض	دیو چو پروان رود و شسته در آید
صفت حکم طشت لیدت	نور ز جوشیده جوی بو که برآید
بر در باب بیروت و نیا	چند نشینی که خوابه کی در آید
ترک کدایی کل که بلی بی	از نظر ره روی که کد زاید
معالج و طالع متاع خوشی و غم	ما که قبول منت و که در نظر آید
بیل میل تو عسر خواهد که از	بهر شود باغ و پیرنج کل بر آید
عزت عافیت بر این بخت	سر که بخت از دست چرخ آید

در احوال

بیشترش بخت خوش نشانی	که تاب بر میان طرد غم نشانی
دلم که خنجر بر زود دست قصه	و شربت و کلید شربت نشانی
شکست و بار کفایت لدم که	بوی میایی لطف تو ام نشانی
شش و پیت و و شش و دما و درود	که دست او شش میایی تا توانی
کشت برین کین بار بخت	و رنج عافیت کین رنج جان داد

برو معالجه خود که نشانی صحت کو	شراب تپا به شیرین کرانی
پایان طوطی شطرنج تو حافظ بیان	که دانه بخت بانی خوش نیانی

در احوال

بسیارم که در دست برآید	که خاک میکده کل بخت توانی
خالت از نیست طای صفت افیاض	بدین تر از غم زول بد توانی
صفت حکم طشت لیدت	که خدش جی نسیم بخت توانی
بر در باب بیروت و نیا	که این عمل کین خاک زده توانی
ترک کدایی کل که بلی بی	بخیض نبش بل نظر توانی
معالج و طالع متاع خوشی و غم	چو شمع خنده زان ترک نشانی
بیل میل تو عسر خواهد که از	کمان مدار که کاری و کر توانی
عزت عافیت بر این بخت	پشاه را حقیقت که ز توانی

در احوال

چاک ترک خاکشان و دانه خاک	لال عید و در قلع شاد گری
نواب و دانه و حج قبول انگشت	که خاک میکده چشم را نایب گری
خوشا نهاده و نایب گری از سر برید	باب دیده و دهن و بکر بخت گری
مستام اصلی که شاد خراب است	نه خیر و نه کاین عافیت گری
رویی و نظر کس را دیده بخت	که کار دیده و سر بر بخت گری

چهارم آنکه در این کتاب است که در هر یک از اینها  
در هر یک از اینها در هر یک از اینها

وراء

باشد ایل که رسید با بخشاید  
 اگر از بندول زاهد و پیر سپند  
 و زیجا بیستند خدا بیستند  
 کسب و کمبک بر و دیگر کی است  
 بعضی ایل زندان جوی زکات  
 نازد عزت و شرف زین سپند  
 حافظ این سرود که داری تو بهی  
 کردار کی ز نویسته با بخشاید  
 دل تو بی اگر که ز بند خدا بخشاید  
 که در خانه ز قهر و با بخشاید  
 آرد به چنگ زلف دوا بخشاید  
 بسیم اوست به قیاس و حاجت بخشاید  
 تا حریفان سخن دوزخ با بخشاید  
 که چو زار ز زین به بخشاید

ایک

که خوش شاد و پستی شمع  
بوی یکدیگر در بحر مشغول بود  
حسرت عشق که از حرف صورت  
دل از کز شمع پستی لطیف بود  
بگشتم شب بود خالت کن  
مباحثی که در آن تصنیف  
و روی در وقت و قال  
مباحثی که در آن تصنیف

قیاس و میزان شش چشم شش  
 زان خرم نظری سعد در دست که دو  
 ومان مار که در میان روحا خط در

هزار ساله چو ناله مریش در کلان  
 همان که ماه رخ بارس متباد  
 همان که وقت هر وقت خورشید

15

بهر بار جان ناز او می نرسید  
و تر و خنده و زاری شد کار نامش  
چنانکه دار و زحل و خیمه حاجی زیاده  
که کار تو خیمه بدو معلوما جان بخش مردم  
و سرکش و تر و خنده و زاری شد کار نامش  
و تر و خنده و زاری شد کار نامش

والله اعلم

مجلس حق و وفا کس بیارند  
 اگر چه حسن و نشان بکلام گویند  
 بحق صحبت یکنی هیچ عمر نماند  
 سزا زنده باز دار کانیات بریند  
 وین قافله عمر که چنان نیستند  
 ولا اینست حسودان سرخ و این  
 خان نری که گر خاک ر شودی را

تراورین سخن حکما کار کار بیارند  
 کی سخن و احوال بیارند  
 بیا که حکمت حق گذار بیارند  
 کی میگه صاحب چهار دانند  
 اگر که دشمن بدوای و بیارند  
 که به خاطر امید و دار بیارند  
 جفا خیزان در کف و در بیارند

بیت خط و رسم کشید

بیت دشت کاکار و سپید

بیت از دمان یار شمع نمید	دولت خیز را زینها نمید
از بر تو لبش لبان حید	ایتم نمی پستاند و نمید
مردم ز شوق و درین پرو و زیاده	بیت و پرده دار شمع نمید
زلفش کشاده و با صبا چرخ نمید	کاجا بحال با و زانم نمید
سگوبه دست و عاقبت ولی	مدعده ای زمانه امانم نمید
چند اماند بر کنار چو کار می نمودم	و در آن نقطه ربه می نمودم
که هم درم بخواب و برین نمید	حافظ زاده و لاله نمید

و در آنجا

تی ارم که در گل و گلستان	بهار عاشق علی خورشید ارم
چنانچه می شنید و نشنید	بهای با و دانی و کس و دانی
چو عاشق میشدم که دردم که مقصود	نه ایتم که این دنیا و دنیایم
نیشابین بجز خاک و صولت و کین	که از جبهه و کینه و فراوان
چو در دیت بنده و کل و مغز و انیل	که در کل و دیت و سبک
چشمت جان شایده و کمر و کوی	کین و کوشه که دست و پیر
در دیت و دیت و کس و دیت	برین و دیت و دیت

بیت که از دمان یار شمع نمید	دولت خیز را زینها نمید
از بر تو لبش لبان حید	ایتم نمی پستاند و نمید
مردم ز شوق و درین پرو و زیاده	بیت و پرده دار شمع نمید
زلفش کشاده و با صبا چرخ نمید	کاجا بحال با و زانم نمید
سگوبه دست و عاقبت ولی	مدعده ای زمانه امانم نمید
چند اماند بر کنار چو کار می نمودم	و در آن نقطه ربه می نمودم
که هم درم بخواب و برین نمید	حافظ زاده و لاله نمید

و در آنجا

تی ارم که در گل و گلستان	بهار عاشق علی خورشید ارم
چنانچه می شنید و نشنید	بهای با و دانی و کس و دانی
چو عاشق میشدم که دردم که مقصود	نه ایتم که این دنیا و دنیایم
نیشابین بجز خاک و صولت و کین	که از جبهه و کینه و فراوان
چو در دیت بنده و کل و مغز و انیل	که در کل و دیت و سبک
چشمت جان شایده و کمر و کوی	کین و کوشه که دست و پیر
در دیت و دیت و کس و دیت	برین و دیت و دیت

حافظ و فیض تو دعا کنش برایت

و دندان بهایم کنش برایت

ابن

پیران بر سر عشق جوانی میر افتاد	وان را ز که در دل نه چشم بر افتاد
از راه نظر مرغ و کم گشت بویگیر	ای دیده که کن که در کام که در افتاد
دروا که از آن آموی سکین سیه چشم	چون نه می خورم که در بیکر افتاد
از دیکر خاک سپه کوی تا بود	سزانه که در دست نه چشم بر افتاد
در کمان چشم بهای کس بر آورد	بگرشند زنده که بر یکدگر افتاد
که جان به پیکر سیر عمل کرده	با طینت اصلی بکند بر کرافتاد
بر تن بر کبر و بر سر بر ریخته	با درو کشان هر که در افتاد بر افتاد
حافظ که در لطف تان پست کشیده	بر سر نه چینی است که کون بر افتاد

و در لطف

تست بنا به طبعان نیاز نیست بر ما	و جو در کت از زده که در ما
پلاست بر آفتق در پلاست	هیچ عارضه شخص تو در وند
جمال صورت و منی می نیست	که خامرت ورم با طفت زده
وین منی چو آید نزاران نه می	ریش بر و منی قامت بر ما
در آن مقام که منی تو جوب و افتاد	جمال طفت بر منی پسند ما
شمار گشته بگرشندان حافظ را	که حاجت بهایم کتاب و قضا

و در لطف

تا زنیانه و می نام و نشانی پدید	پیران خاک در سر نهان خواب بود
بر سر تربت چون کدوی ترش	کو نه بار که در نهان جان آید بود
بر وانی آید و من که چشم نهان	را ز این پرده سناست نهان آید بود
هر که عاشقش منی است نهان	تا که زنی که از زده و در آن آید بود
چشم آدم که در شوق تو نهان	تا چشم سبب قیامت که در آن آید بود
حجت حافظ که این که نه در آن آید بود	زلف شوقی بهت که در آن آید بود

و در لطف

چشم که گشت از غم بارده در نهان	وین را ز سر حشر بهار سر نهان
کو نه یک اصل شود در تمام صبر	آری شود و یک سخن بگر نهان
از سر که از تیره عا که در و لی	باشد که آن میانه کجی کار که در نهان
این سر که می که در سر سپه و کت	کجی با تو دست کوی ما که در نهان
دو زنی که غمی بهت نکند ل می	رو به شکر می که در سر نهان
بیدل حشری بر دلا در کوی	لیک نیای منی که در سر نهان
زنگنه ای حشر نهان حشر	یاد بر بهاد که در سر نهان
در کوی که در تو که در کت و کوی	آری بر لطف شما که در سر نهان
صده که حشر بر سر که در کت	بقول طبع مردم صاحب نظر نهان

جایگاه سر از لاله بد را روی پای بوسه

گر خاک ابروهای شایسته بر تو

و این جمله

چو باو غم سر کوی را خواهم کرد

سر بر روی که بخت نام داشت بدین

بدره بی بی و عشق عریض کند

جفا کجاست که این جانی که در غفل

چو شمع مسجدم شد بوی دوری

باید چشم تو خور از خراب تو اسم است

نفاق و زرق نجسه صفای لاله

و این جمله

جفا را بر روی عید از مال و سینه

کشت که در چشمت مال نام است

پیشانی می شود در تمام از تن غفلت

کر پسیمت تمام و چنین گذشت

بنو کینه با یک دهنه که بود

چرا که بی تو دارم غم عالت و سر

بهایی و دل تو که جان بود خیریدم

و این جمله

چو باو غم سر کوی را خواهم کرد

سر بر روی که بخت نام داشت بدین

بدره بی بی و عشق عریض کند

جفا کجاست که این جانی که در غفل

چو شمع مسجدم شد بوی دوری

باید چشم تو خور از خراب تو اسم است

نفاق و زرق نجسه صفای لاله

و این جمله

جفا را بر روی عید از مال و سینه

کشت که در چشمت مال نام است

پیشانی می شود در تمام از تن غفلت

کر پسیمت تمام و چنین گذشت

بنو کینه با یک دهنه که بود

چرا که بی تو دارم غم عالت و سر

بهایی و دل تو که جان بود خیریدم

و این جمله

چو باو غم سر کوی را خواهم کرد

سر بر روی که بخت نام داشت بدین

بدره بی بی و عشق عریض کند

جفا کجاست که این جانی که در غفل

چو شمع مسجدم شد بوی دوری

باید چشم تو خور از خراب تو اسم است

نفاق و زرق نجسه صفای لاله

و این جمله

جفا را بر روی عید از مال و سینه

کشت که در چشمت مال نام است

هرگز بگریم که بی تو و و را تو

چو باو غم سر کوی را خواهم کرد

سر بر روی که بخت نام داشت بدین

بدره بی بی و عشق عریض کند

جفا کجاست که این جانی که در غفل

چو شمع مسجدم شد بوی دوری

باید چشم تو خور از خراب تو اسم است

نفاق و زرق نجسه صفای لاله

و این جمله

جفا را بر روی عید از مال و سینه

کشت که در چشمت مال نام است

پیشانی می شود در تمام از تن غفلت

کر پسیمت تمام و چنین گذشت

بنو کینه با یک دهنه که بود

چرا که بی تو دارم غم عالت و سر

بهایی و دل تو که جان بود خیریدم

و این جمله

جفا را بر روی عید از مال و سینه

کشت که در چشمت مال نام است

پیشانی می شود در تمام از تن غفلت

کر پسیمت تمام و چنین گذشت

بنو کینه با یک دهنه که بود

چرا که بی تو دارم غم عالت و سر

بهایی و دل تو که جان بود خیریدم

و این جمله

جفا را بر روی عید از مال و سینه

کشت که در چشمت مال نام است

پیشانی می شود در تمام از تن غفلت

کر پسیمت تمام و چنین گذشت

بنو کینه با یک دهنه که بود

چرا که بی تو دارم غم عالت و سر

بهایی و دل تو که جان بود خیریدم

و این جمله

جفا را بر روی عید از مال و سینه

کشت که در چشمت مال نام است

پیشانی می شود در تمام از تن غفلت

کر پسیمت تمام و چنین گذشت

بنو کینه با یک دهنه که بود

چرا که بی تو دارم غم عالت و سر

بهایی و دل تو که جان بود خیریدم

و این جمله

جفا را بر روی عید از مال و سینه

کشت که در چشمت مال نام است

پیشانی می شود در تمام از تن غفلت

کر پسیمت تمام و چنین گذشت

بشی شربت بزم که به سپیدی  
مرا تو عهد کن کنش و می رستم  
طریق عشق پر کثرت و آفتاید  
جایب جاذبه ماه نخت اندر پر  
کوی دیوانه سلطنت مهر و شش  
ولا چه پرستی حسن نازکی مهر و شش  
سواد و موی سیاه چون ملی شده  
محب راه تو می حافظ از میان

و اما اینجا

چو آفتاب می از شرق پدید آید  
نیم در سر کل مشکله کلاک سبیل  
حکایت شب جهان آن شکار کینه  
کرت چون بی صبرست و دیوانه  
ز که در خان کون ملک طبع توانی  
بسج خوه نمون برده که به قصد  
نیمه لطف تو که کونست هر صاف

جای بل جان با نایب جان  
بچه کشنی زان و پستان نیم  
سر سزای فاخته توان در میان  
کز دور قیبت شپیت لیرار در میان  
سر شبنمی قوس روه صد کجاست  
و دوق همان زار و بی دست تنگ  
یکجای قیامت می خفت شربت  
احوال کس قافله کایام و او زرد  
کس در جهان از یک بند چو چو

و اما اینجا

بمالت آفتاب به خرمه  
نمای لب شامین شربت  
ای کو عاشق رویت بنایت  
کسی کو بستر لعلت بنایت  
تا چون غمزه زان که شام  
چو بعضی شکریت به بنایت  
مرا در پست برده تا زانگاه

جان شامق روی تپت طاف ترا در حال شامق نظر باد

در غایت

حرفی گو که در چشم تو بینای چید	حرفی نوشتی و شدای چید
سم که طوف شامق چشمه کای چید	با دین مقصد عالی تو انجم رسید
فصحت عیش بختدار و بزرگای چید	می چو از خم لب و رفت و کل ایستاد
بوسه چند بیا میر به شمای چید	قد آینه با کل نه علاج دل مات
تا خرابت بخت صحبت بدی چید	زاد از گوچه و زان بهایت بگذر
لفظی بخت کس ز بهر دل خای چید	عیب می بیک گفتی سرش ز کمر
چشم انجم و ارید ز انجای چید	ای که بیدایان خرابات شد ایستاد
کاککار انظری کس سوی کای چید	حافظ از عشق رخ موزع تو نوشت

در غایت

ز دست همه پال لاله کون	حسن میتره بر سر زون
سر زده که دست در زون	اند سرس بر میشت
پیش الفت قدرت خول	قد همه لبه ان عالم
در دست قامت کون	بر سر که در چمن براید
در کردن حسن و غول	پیش تو ز بهر دل بایست
از کو مشق بجز خول	عقلی که چیت تو باشد

سر جاک و لبیت در چشم تو  
چشم و لبه روی بکون باد  
صل که گشت جان حافظ  
و در لب سرخسین و باد

در غایت

زاد طوطی شین باز بختی نه شد	از سر چاک گشت با بر چای شد
شاد به شب باده بود خوش باب	باز به سر آه سر عاشق و دواز شد
بیت بیکه شاد و ازین رخ دل	در لی آن گشت از همه بیکار شد
مونی بود که می خور و سبوی پخت	باز بیک جوی علف و زرش شد
از کسب می تواند آیت تو کوی	علاقه او در دایان مجلس افتاد شد
نتران حافظ که من بزرگوار شد	دل می دلداز رفت جان بیفتاد شد

در غایت

خوشامدی که در ازین طبع نرود	بر سرش که بجا اند چهر نرود
طبع در آن لب شیرین نرود	ولی بیکه ز یکسلی نرود
سواد وین خدیو در بایست نوی	که اشغال تو آدم هر که از نظر نرود
که که کنگار دم احقاق علی کردی	و خا و عهد من از خاطر نرود
نتیج چه دم از بهر که بایستید	ز کبر در پی سر مرغ مختص نرود
ولا بایش حسن هر ز که و در جای	که چ کاز بختیت بدین نرود
سیا ناز و از تو گشتی می پسند	بکوز چون غم و دل بر نرود

من که امیر سر و قاضی ارم	که دست و کمرش بر پیرم و زرد
بپوشش این غوغای زلفت مست	که کتب و بی شریعت به تیغ زرد
پار باد و اول مر بست عاصفه	بشیرا که بکلیس منس در زرد

در ایستاد

خسکارا چو طلب باشد وقت بود	که تو شربت نه می شرط مر بود
داجا از تو تو ایسم و تو هم سپیدی	آنچه در دست رباب تو سپیدی
خیزد آن دید که کاش بر تو عشق	تیر آن که در دلش شمع بود
دولت از رخ میوه طرب او	ز آنکه با ناز و زلف شهر دولت بود
کس از یکدست طبع غیب گلی	پر با گفت که در صومعه مست بود
سر که آینه صفای نثر از رنگ است	دیدش قیام چندی را بکشت بود
چون هلاکت بود که بیکه جان گلی	بنود خیر در آنجا که رحمت بود
حافظ علم و ادب و زر که بخت گلی	مر که انیت اوب لایحیت بود

در ایستاد

خس که کل و زانجی شربت باشد	که در دست بگر خسته نباشد
زمانی خوشی که زشت و دیاب	که و ام در صفت کمر نباشد
غیبت آن می نور و کاپیتان	که کل صفت دیگر نباشد
ایا بر لعل که در جام زین	بخشایر کسی کش زرد نباشد

باید ایستاد و در میان	شرابی خود که در کوشش باشد
عجب رست را چش کاجا	کسی هر کند کش سپنه باشد
بشوی و درای که در پیش می	که علمش در و قریب باشد
بنا میزد بهت سیس بر دست	که در جفت اندر نباشد
زمن نبوش و دل در شا بهی	که چشش بهت زینر نباشد
شراب لی خمار کشش باید	که با او هیچ درد سر نباشد
بس زبانی بند سلطان سیس	اگر چه یادش از چاکر نباشد
بناج عالم را ایش که خوشید	چنین زینده امیر نباشد
کسی که خطا بر نظم حافظ	که چشش لطف در کمر نباشد

در ایستاد

خس که کل و زانجی شربت باشد	که در دست بگر خسته نباشد
زمانی خوشی که زشت و دیاب	که و ام در صفت کمر نباشد
غیبت آن می نور و کاپیتان	که کل صفت دیگر نباشد
ایا بر لعل که در جام زین	بخشایر کسی کش زرد نباشد

در ایستاد

خوشبخت غفلت کرد باریا من به	کرم منورم و او شمع محفل به
مرا که این سیدمان سجده نشاند	که کاه کاه برده دست امرن به
روا دادر خدایا که در حرم محفل	رفیق خرم و در میان حبس
مهای که ممکن مایه مرشد سرگز	بران بایر که طوطی کم از سخن به
بیان حق چه حاجت که تو ایش دل	توان شناخت منورم کی درین
مهای که تو از سر نیزه و پسرین	چرخ اول پر کشه تا وطن به
بسان جو پس که زبانه و خط	جو چرخ پیش تو امش مبر و من به

وله ایضا

دهش ز غایت صفت یک بهشت آمد	کز خست سیمان دولت اشارت آمد
خاکه وجود از آب به کل کن	ویران سرائی را کاهی عارت آمد
آتش بی نهایت که نس با کشند	در حین که سزادان نه جبارت آمد
برخت جم که تا پیش معراج است	حمت نکرد که موری این عمارت آمد
چرخ پیش زمار را چرخ سزادی	کمان یکدامن چنابر زیارت آمد
از چشم شورش آید لایان خود کند	کمان به ای کمانش زبر عارت آمد
امروز جای هر کس پند زده زده	کمان به ای کمانش زبر عارت آمد
دریاست مجلس شاه دریا به دست به	مان ای زبان کشیده کاه عارت آمد

وله ایضا

وله ایضا

دراز که کو پیش از آن زبانی بود	تا به جام مراوشن عدم جانی بود
مرا چنان که زدی تو ایتم شد به	کشم این شاخ اردو به باری شانی بود
خود که زخم کاهم بجایه و بی جوش	بجو کل جسته تو بکشتی مسپانی بود
بی چراغ جام و غفلت کی است	که اگر که کج اطلال بایک نورانی بود
حت عاقبت طلب جام مرصع که	در اندک آب غایت وقت و جانی بود
گرچه بی پایان یک کاه اول است	کاهه این که کوه کدایی شکست جانی بود
مجلس زدی خطه خالی در اندر بها	وقت کل مستور می ستانی دانی بود
خوشی و غفلت هم ای جوانی و لیکن	با دهر ریگانی و ساقی و عاقی بود
مجلس صین بهار و بخت شمران به	نشدن هم ای زمانه کراخی دانی بود
یکشای خرمی ای لایه جنت به	خود پسند جانی بران دانی بود
هی عزیز که کشت غمیز زده شاعر	ای عزیز می شرب لب به که خدایا

وله ایضا

ای کیف نهایت و جام جرم دهم	ز غافلی که می کم تو چه غم دارد
نقطه و نعل که دایان در خزان دل	درست شهادتشی و که مژدم دارد
نمروزت محفل که بنای خزان	غلام نیست پر دم که ایوان دارد
دیده و سپهر آن که در لب چرخ گشت	نهد بپای قدح هر که ششش دارد

مراود دل که چویم که نیست دل داری	که جلوه نظر میشوید که مردم دارد
و کم که لاف بخوروی که چون مثل	جوئی لب تو با باد صیدم دارد
ز بازهای می کنون چو کل دروغ	که عقل کل بصدت عیب تنوم دارد
ز غریب کس که گاهیت قصه کن	که نام محرم دل ره درین حرم دارد
ز غیب خود حافظی طرف توان	که ماحصل بلیدم و آن مستم دارد

و ایضا

و پیش کسی زیاده نگرده و آید	مس دل بوی یار و دم هر چه یاد
در چنین طره تو دل بی حافظ من	مرگ گشت مسکن مایه کف یاد
خون شد دم باید تو سر که درین	بند قادی خفت کل می گشت یاد
از دست رفت بود و جو ضعیف کن	صمیم بوی زلف تو نوحان یاد
طرف کلاه شایسته آید بچهرم	ابجا که گنج بر سپر ز کس نهاد یاد
امروز قدر پند عزیزان شناسم	سر شام برق لامع و سر مایه یاد
حافظ نهاد یک لوتکای بر او	جانها خدای مردم مگو نهاد یاد

و ایضا

روشنی خلعت تو ما ندارد	پیش تو کل رویی که می یاد
کوثر ارویست منزل جانم	خوشتر این گوشه ما و شاد یاد
دیدم آن چشم دل سیه که بود	جانب هیچ آشنایان ندارد

آینه دانی که آب آید دارد	بچه کند با رخ تو دور و دل
شادی شیشی که حافظه ندارد	رطل که انم و دای برید خرابات
حافظ فریاد و او خواهد دارد	خون جز و عاشقش نشین که آن از یک
کیت که آن دایع این سیاه دارد	تنه از من کشم قضا و دل برست
مر که برین آستانه راه ندارد	گو برو و استیجی بجز جگر شوی
کافر عشق می صدم بخا ندارد	حافظ اگر سیده تو کرد و کل عیب

و ایضا

که چو سپهر پای باد است چو لاله دارد	دل من به دور رویت می چرخ دارد
که درون که شکر این ز جانیان	سرمه فدیای بیکان گوشه گیران
که لاله شمع رویش بر چشم پیروز دارد	شبه تیر چون پر از دم و روح لعل دارد
که تیسرا دم که با من چه در خاطر دارد	از بنفشه تاب دم که زلفت و زلفم دارد
که بوی خیم و از بابت مفرغ دارد	من شمع صبحکای سزاوار هم بر دم دارد
که ندیم شاه ماند که کعبه باغ دارد	چرخ خرام و بکر تجریت کل که لاله دارد
که آب شیان مثل بکر که زلف دارد	مزد و اچار بهمن که برین چنین کیم دارد
که ز خاطر تا شانه سوای باغ دارد	سر در پیش عشق دارد دل بر دهنده دارد

و ایضا

دشمنی نشان که دم دل با دارد	نشان دشمنی بر کن که در هیچ بی شمار دارد
-----------------------------	---



چو همان خدای عزت باش باز  
که در پر کشی جانگسرت پستی نماز  
بیا بر سر ز ایدل که زین چرخ سال  
چو نسیم صد گل آرد بار چرخ سال  
ز کجا بیاورد که صدی از عمر داری  
بر خوش کنی که کشی کفای حالت بخار  
شب صحبت غیبت آن که بعد از دور کا  
بکی پیش کند که و بی بسی نهار  
عاری از بسی که مدد دارد و حکم  
خدا یا ز دل میباش که بر چون گذار  
خدا را چون لایتم قریبت است  
مخبر اصل شیرین را که باش ز بار  
درین رخ از خدا خواهد درین پر از  
نشید لب جوی و پروی در کار

و ایضا

و بی غم هر دو جان کنی ز ارد  
بی غم و خوشی آن که زین شری  
کوی میزد و شانشان بی زنی که  
ز می سواد و تنوی که یک غمی  
بشویان شش آن که درین باز کو  
هر تنهای که ناکون می اثر می ارد  
بر کج فاعلی که کج غایت پیش  
که یکدم کند ل بودن جرو بر  
بر افادین پیرا که خاک در می ارد  
بر کج فاعلی که کج غایت پیش  
که یکدم کند ل بودن جرو بر  
بر افادین پیرا که خاک در می ارد  
بر کج فاعلی که کج غایت پیش  
که یکدم کند ل بودن جرو بر  
بر افادین پیرا که خاک در می ارد

چو همان خدای عزت باش باز  
که در پر کشی جانگسرت پستی نماز

و ایضا

و بی غم هر دو جان کنی ز ارد  
بی غم و خوشی آن که زین شری  
کوی میزد و شانشان بی زنی که  
ز می سواد و تنوی که یک غمی  
بشویان شش آن که درین باز کو  
هر تنهای که ناکون می اثر می ارد  
بر کج فاعلی که کج غایت پیش  
که یکدم کند ل بودن جرو بر  
بر افادین پیرا که خاک در می ارد  
بر کج فاعلی که کج غایت پیش  
که یکدم کند ل بودن جرو بر  
بر افادین پیرا که خاک در می ارد

و ایضا

و بی غم هر دو جان کنی ز ارد  
بی غم و خوشی آن که زین شری  
کوی میزد و شانشان بی زنی که  
ز می سواد و تنوی که یک غمی  
بشویان شش آن که درین باز کو  
هر تنهای که ناکون می اثر می ارد  
بر کج فاعلی که کج غایت پیش  
که یکدم کند ل بودن جرو بر  
بر افادین پیرا که خاک در می ارد  
بر کج فاعلی که کج غایت پیش  
که یکدم کند ل بودن جرو بر  
بر افادین پیرا که خاک در می ارد

کتاب زبان بریده حافظ و ابن عربین

در فضیله

روز و شب و دستار ان یابد	یابد و ان روزگار ان یابد
که چه ایران فارغ اندر حال	ازین پیش از همداران یابد
کام از قبی غم چون زمرشت	بکشت نوش با و خواران یابد
آس پیر زشت رخ کافران	روز و شب ای کافران یابد
رو و بار حایت چشم غم	زنده رود و باغ کاران یابد
میست کشتم برین بند و عار	کوشش آن حق گذاران یابد
راز حافظ بعد ازین یافت ماند	یابد با آرزو کاران یابد

در فضیله

ولا بیه که روز تو کار با بکند	تیا ز نیم شبی وضع صد بلا بکند
که ملک ملک و شهاب برود	هر که خدمت جام جهان بکند
طیلس عشق میجایست و شوق	چو درد ورنه نپسند که او بکند
عقاب پر پی چه حاشا بکیش	که یک کرشت تلانی صد بکند
تو با خدای خود اندک کار ز دل بکن	که رحم اگر کند مدعی خدا بکند
و بخت شسته طوطی بود که پیدای	بوقت فتنه هیچ یک دعا بکند
سبزه شطوط و جوی زلف یازد	مگر دلاست این و نشن صد بکند

در فضیله

چیت و خدایانست و ما شوای	تجربه بر عهد تو و ما بس با شوای
این نیست من اند طلب تو دم	این تقدیر است که تیر قضا شوای
ازین دست بعد تو ان فاقوست	بعضی که کند خصم ما شوای
عافیش ایش با کف نیکو است	بست دست بری سر و پا شوای
سرد و بالای من اندم که در اسباع	چه محل جا به جا ز کف شوای
مشکل عشق در جود و دلش است	حل این نیست برین قوف شوای
نظر که تو اندر رخ جانان یون	که در آینه نظر خواجه شوای
غیر تم کشت که محبوب جانان یکن	روز و شب عریه با جلق شوای
مس جگر که ترا زکی طبع لطیف	تا جدیت که هست تو عا شوای
بجز ابروی محراب دل حافظیت	طاعت غیر تو در تعب شوای

در فضیله

دوان واک جز برین اند طبعیت	که خرمی بود و خندان شب
صوفی که با غم دل طبعیت حاصل	در شایسته عرش برکات
در کارهای عشق از کفر پاک است	آتش که اسودد که بوسه
و کیش من فروشان فضل و سحر	ایجا حب کجده و با کشت
و بختی که در نشیند اند وصال زده	خواران که دیدل شطوط



مخوف که سر سپار کرد و جان داد	بر باد و آب و شمشیر و شمشیر
حافظ وصال آن روزی چون رفتی	روزی شود که با او پیوسته شد

و اینها

و نظر زنی پس چرخان چرخ	چرخ چرخ که نمودم در آستان
عاقبت گشت پر کار و جدایی	عشق و اندک درین باره سرگردان
لاف عشق که از زنی از دست رفت	عشق از آن پس من سستی بران
بلکه کاره او دیده مانده است	عاشق و غریبه من کیست بیکدیگر
که بار و بار رسد پیش منی تو	عقل و جان که هر چه شد بیاور
و صف و چهره چرخیده زان	که درین باره صاحب نظران
که هر چه سیاه تو با من در کار	در پیش روی هستی چه کسی تو
مغلیانم و موی می در لب و ایم	آه که هر چه در پیش من کردی
ز او در زدی حافظ که غم خور	دیو که زدن از آن قوم که آواز

و اینها

و غم ز بزم و دیار طریق زنی کرد	ز غم و مدغم من پیش منی کردی
نه از این صفت که حدیث از پستی	که نشی و لب از این نشی کردی
مرا می یوم چنان مردم و فریاد	جب که از این نشی و فریاد کردی
من این نشی و غم ز غم زنی کرد	که بر سر و شام بجای زنی کردی

دست که می نه از کار با هم	دشمن من گشتی می هم گشتی
نیان که در غم که چون شمع	زبان من گشتی می هم گشتی
چرخ من صید که گریه با هم	که گریه من غم من را بر من کردی
خفا و استیلا و استیلا من	چشم و اندک گریه من را بر من کردی
خدا را در جمعی من	دری که غم من و می در غم من
از آن و عشق را از آن	که غم من و می در غم من
سر و چشم من	بر کس غم من و می در غم من
در شمع من	که سر من و می در غم من

و اینها

و بزم زشت و دل که از آن کرد	یا در غم من و می در غم من
یا بخت من طریق و دست و دل	یا در غم من و می در غم من
من این و ده که من جان	او در غم من و می در غم من
کنم که بر کس بر من	در غم من و می در غم من
دارا که در این باره من	سوای غم من و می در غم من
بر کس که دید روی تو	کار می که کرد و دیده بانی
گشت من دیده حافظ در غم	با کس بخت من و می در غم من

و اینها

دست از طلب زارم تا کام می آید	یاس رسد بجان جان زین آید
بگشای ترتم را بعد از وفات و بگریه	گراش زروم دو دوازگش بر آید
بنای رو که خلقی واد شود و جان	بجای لب کوفریا و از دور
جان بربست در دل چست که از و	گوشه چش کای جان را بدن آید
بر روی گو در طبع یا یکدیگر جویت	آید پییم و هر دم گردن آید
کویند و گریه شش در شش آید	سرجا که نام حافظ در این بر آید

در ناله

دی بر پیغمبرش که گریه می آید	کشتا شربش غم دل بر آید
کشم بیا به میدوم با و نام و گشت	کشتا بول کن غم بر آید
در نماز جام با و دو و یا جان کن	وین شوی حکایت چو نه کویتا
دار زونی که زنده جان بر آید	جان در درون سپید غم کویتا
سود و زیان یا چو خواهد شد	از بر این مایه کین می آید
با و شبت باشد گردن نهی سچ	در عرضی که تحت جلیان رو آید
حافظا کرت زیندیگان ملکات	کویند غم که عورت در آید

در ناله

و اگر افکند ترا بر کشتی آید	و دشمن لسیاه تو تو بخونجی آید
ای بر سر عدل چشم و جریح علی	با و صفایت در قدح آید

چون ای حجت نمره شود و رانیا	حاجت از سماع طعم آید
نه طبعش پیران قرصیم و زر که	بر لب خال شست سلیس آید
و هر که فکر من محرم بدت نوش	نزد جان و پس را کم نیست آید
زلف سیاه چرخ چشم در غایت	جان رسیم و شش در شش آید
حافظا که نوسل نوشا و نشد بر	در غم بحر روی تو دهنم حلال آید

در ناله

در یست که دل از سلاهی نرسد	نوشته کلامی و پای نرسد
صد ناله در شست و دم شایه پور	مکلی و داند و سلاهی نرسد
پوی من حسی صفت تعلیمیده	امور و شکی بکشت خالی نرسد
انست که خاچه شد غم فرغ دل رو	در آن خواجه چو سپیدانی نرسد
فریاد که ای شای کلب میرست	دانت که نورم و جانی نرسد
خدا که ز دم لاف کرات نه خاست	بسم خراج سچ و قادی نرسد
حافظا و بی شکر و خاست	کر شایه بیانی نرسد

در ناله

دی بر یار که در بار غم مار کرد	چون بشد و لب و دایا و غم آید
آمان و ز کین عا و کو در باری	و ای دوست که در دم شکار آید
امشک من که شوق نیست بی بری	حالی بی شفت پس که کو بر آید

بقی نزل ایسی بر خیزد سحر	و که بخت برین چوین و کج کرد
ساقیا جام میم که کارش نیست	نیت معلوم که در پرتو سراج کرد
اگر زشت زین ایره نیست	کین خاست که در دوش رکاب کرد
خوش آتش هم در دل غلظت زد و خفت	یاد دیرینه بر چیده که بایار کرد

در ایضا

دل ناز بر روی زمین نشان کرد	خدا را با که این نیست توان کرد
سحر تناسیم و مقتد جان بود	نیایش لطیفای پسران کرد
چرا چون لا اذن نل نباشم	که با من کر پس او پسران کرد
کجا گویم که با این در جان بود	بلبیب مقتد جان توان کرد
نیاس نم بان کی توان گفت	که یار چو پسران گفت و چنان کرد
و انانی خست چو شمع که برین	صراحی کز بر بر لب جان کرد
صبا که چاره واری وقت نیست	که دروشتیا تم مقتد جان کرد
صد و با جان غلظت آت کز نوری	که تیر چشم آن بود کان کرد

در ایضا

و پستان فرزد تو بر پستوی کرد	شد بر حجت و کاه بپستوی کرد
آه ز پره و بلبیب خوش پاک کرد	تا که دید بخرمیان که چرادر کرد
جای گشت که دخت و صالاش کرد	و در پست حین کین بر پستوی کرد

مردمانی به یار که در طرب شت	را پستان ز نو و چاره بگنوی کرد
نکشت از کل بنویش شکست	منع شجران طرب ز رکاب کوی کرد
نیز بخت آب که در شمس آتش زد	آیند با خرقه صوفی کی بگنوی کرد
خافه امان و کی از دست نه بگنوی کرد	خود دل دل این در سر غنوی کرد

در ایضا

والی که چکست خود به تفری کند	پستان ز نو و چاره بگنوی کرد
ناموس مش و روشن عشاقی کند	منع جوان سر ز شمشیری کند
کوئید بر عشق گوید و شوید	شکل کج تیت که تفری کند
ما از برون پرده که قمار صد کرد	ما خود و دل ز نو و چاره بگنوی کرد
تشویش و تب پر نمای میدنبد	این سالکان کز کچه با بری کند
صد کمال نیم نظر متوجسید	خواب درین مباد و حقیر می کند
خرطب تیر و سج نشد حاصل شود	عاطل ازین خصال کز کیری کند
فی الجلا اعتقاد کس بر سواد و	کین که دغانا بیت کتیری کند
توی کد و عهد نهاد و وصل و	توی و کرد و الامت بری کند
فما خورگش و عاظه و نغمی و	چون یک بکری سر و غنوی کند

در ایضا

و در شرف سحر از غصه بجا تم داد	و اندازان غلظت شب آب عالم داد
--------------------------------	-------------------------------

چو وارشده پرتو ز آتم کرد	با دود ز جام کلی صفا تم داد
چو مبارک معری بود و چو خنده	آتش قدر که این زده بر آتم داد
مس اگر کام رو کشتم خوشی لای	مستی بودم و این را ز کام داد
مت پنهان و من زندان بود	که بخار خوس شیرین ز کام داد
بلبلان می و وصف بلبلان بود	که در اینجا جز از پرتو ز آتم داد
مت صفا و انیس حسه خیران	که ز بند غم ایام بخاتم داد

و لای

دوشن دیدم که ملک در میان	کمل آدم بر شسته و به چانه زده
پاکان مردم سر عفاف کایت	با من را و شیش و میستار زده
آسمان را بامانت شو انبیکه	قره کا دینام من دیوانه زده
سکرای و کویان من تو صلی افیا	خوریان و قش کسان صلی
آتش آن نیست که بر شعله آن خند	آتش آنست که در غرس پروانه زده
ما بعد خرمیند پر ز و چون غم	چون رآدم چاره بیک زار زده
مکت صفا و دولت سر لعل	چون برید به تحقیق و افسانه زده
کیم جابلو گشته از رخ زار زده	تا بر لعل و سپان خن زار زده

و لای

دوشن می و دیشار و بر زده بود	تا کجا بزدل خوش بر زده بود
------------------------------	----------------------------

برسم عاشق شیشه و شکر بولی	چار بود که بر قامت او و شکر بود
جان شادی سپیده رخ و نیت	و آتش چو برین کار بر آتش بود
کریم بخت که زارت بستم میم	که خاشاک نظری بی من بر بخت بود
دل بی خونی بخت و ده ولی بخت	ایده الله که گفت کرد و که چو
باز خورشید یکا کبسی سود کده	اگر بوی سفید بر زار و بخت بود
گفت خوش بخت و بر خور و سودان	بدر بسیار بخت شایسته بود

و لای

در دم تو از عشق بیستیم یاد بود	تیرت و کجا به دولت و آلود
چو سال پنج و صد کیشیم می بخت	بدر پر ما به پست شراب و بخت بود
آن زمره که میجو ایستیم ز بخت	در چرخ بخت است سیکل کار بود
سر کوکشت سر زنی کخی غنچه	در کج راه و کجایان لاله بود
فالان داد و خواجه بخت به بر دم	کجا بخت و کجا به بخت و بخت بود
آزیت بر دم بود و خاتم سحر	دولت سپاه و دی و دیار بود
بستان یکده و خون جوهر دم	دو زنی ز خوانی که مر از بود
بر طرف کشته که زار و وقت صبح	آدم که کار مرغ چمن آه و نار بود
و دم که سر که کشتن با خط و شاه	سر پست از آن سپید با زنده ریا بود
آتش و خیر که که خورشید و زنده	در پیش بخت و چون غم آلود بود

در ایضا

دوش و علقه ماقص کسوی تو بود	تا دل بشن این پند تو بود
دل که از ناوک مرگ کاف از چون شیت	باز شتای کاف از ارجوی تو بود
هم خانه ز صبا که تو پلای میداد	در نه در کس رسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شورش خبر هیچ ندان	فست که کنه جهان غمزه جادوی تو بود
من پر گشته ام از اهل سیاحت بودم	دام را هم شکست که کسوی تو بود
بکشد بدقتا بکشت بددل من	که کشای که مر بود ز پلوی تو بود
لوحای تو که در ترست عاقبت کجاست	که جهان می شنود و در از روی تو بود

در ایضا

در تازم خم ابروی تو بایا بود	عاقبتی که خواب بزم بود
از من کنان حس جود و دلش بود	کان تخیل که تو دیدی حد بر با بود
باده صافی نه و مرغان پر شیت	موسم عاشقی و کار جیب ساد بود
بی هو بود از وضع جهان می شنوم	شادی و درو کل با و صبا شاد بود
ای و پس ترا بخت شکی نیست	حسب حسن مبارای که دایا بود
و لعل بان بانی حد زور پسند	دلبر ماست که با چشم خبر ادا بود
نیز بانه درضای که تعلی اراده	ای خوشایر که از بار غمزار بود
مطلب از کشتن عاقل غمخوار	تا بگویم که ز عهد ستم با بود

در ایضا

رسیده شوه که ایام غم نخواهد ما	چنان ماند چو پندین خبر غم نخواهد
مراد چه در نظر ما زخاره زار شدیم	در قیاس نیز چنین محبت غم نخواهد
خینتی شرای شیخ چهل پروانه	که این معادله محبت غم نخواهد
چو پروانه در این شیشه میزدند را	کسی محبت حرم غم نخواهد
بهین رواق از جعد نوشتند روز	که جز کوی اهل کرم غم نخواهد
پر و پشام غم خیزد رت غم داد	که کس حسیست که غم غم نخواهد
پر و جملیس بشید کشتا ندان بود	که عمام با و دایا و در غم نخواهد
تو انکار دل بدویش خود بیست آور	که سخن زده کج در غم نخواهد
ز بهر بانی جانان طبع مبر حافظ	که نقش خبر نوشتن پست غم نخواهد

در ایضا

دل می برن ای بره آن توان	شهر بخوان که آن طلق کافانی
بایستای بان که پسته توان دان	که کلام پسر بندی بر کمان توان
در خانه کجای پسر عشق با ندی	جام می معادله هم با معان توان
در پیش پادشاه بر کسیر می پلان	ایم و کینه و لعلی کاش در آغ توان
قد کشیده ما به سبکست نه ادا	بر چشم دشمنان تیر از این کاف توان
ای نظره عالم در یک نظر ما بود	عشق است اول بر نه بانی توان

گر دولت وصال حق به دوری شود	پیرا برنج نیل برستان آن
عشق بهشت زنده می شود مراست	چون معشوقه معانی کوی ساقیان
عاطف عشق قران که نشید و زرقان	بانه که کوی عیشی در این میان

بیت

پسیدم که که بهار و بهار و بهار	و طیف که بریده نصرتش کلپت چند
صیغی صحرای بر باد شرب کاپ	خان قافه و لبس نقاب گل کرد
زده ای قافه ای خوش بختی با هر روز	اگر که عارض بهمان خط بفرستد
کوی عشق تری و دل را به دستم	که که شد اگر درین راه بر سر رسید
چنان که شمع نباتی و غم و دست به	که با کسی که نیست تاب گفت شنید
زینو با کسی که شستی به چو در باد	کسی که نیست نخلان ساقی کشید
میان ترغ و رنجش کل بخارم شست	که پر باد و فروزشش بر خیزد
عجایب عشق ای فراق زیباست	ز پیش آوی این شست شیر زبرد
کفر خنده شجاعت که در طریق لب	بر احمق رسیده اگر ز قفسی کشید
خدا براده ای وای لیس را هم	کز نیست با و عیشی در کار کشید
کلی چند بهستان از دزدان من	مگر نسیم دست درین چمن نوزید
شراب شکر کن بام می باغ گلشن	که پادشاه که هم جسم صوفیان کشید

بیت

ز ورم نال که شست شکر و کار کش	ز ورم جوان شب فرقت با آخر شد
عاقبت و قدم با و بسا به سر شد	ایم از و شوم که حسنه ان غیر شد
نقوت با و می شکست عمارت شد	شکر از که جوی کل نور و زنی باز
که بفرشید رسیدیم و بجا آخر شد	بعد از آن با فاق و هم از ان خلیش
کل چو بر باد شمعان شکست عمارت شد	غار در صحت کل دولت تیر می اند
کو بر دانی که کار کش تا آخر شد	صبح امید که به کف پر و چیت
همه و پای که گوی کجا جاست شد	آن پریشانی شبهای دراز و غم
که بدید تو شویش عمارت شد	ساقی لطف نویدی در دست پر می
قصه غصه که در دولت با آخر شد	با ورم نیست ز بهر صدای آسم
خست و که بر دانی بهر شاعر شد	دشمن را در چه نیاورد که می خوار

بیت

ز خود بر دانی شدم و یا در دمی آید	ز دل بر اندم و کام به نی آید
بلائی رفت سیاست بهر می آید	در خیال بر شد زمان عمر تو آید
کتاب زده که هم در خط می آید	چنان که چرت خاک و دوی می آید
ولی بخت من لب شکر می آید	هم حکایت لب پست با نسیم می آید
بسیج و چه که کار بر می آید	که بر دانی لاری یا رسن و آید
که کار عشقش با این دست می آید	فدائی دست که زدم مال و مرغ می آید

زینک نشد دل عاقل زیند زینک کس  
کسوزی عاقل زینت بدین یی

در بیان

در عین نیست زمانی که بار بار آید	بجای داند کان کمال آید
با پیش نعل خیالش شیم این چشم	بدان سید کان سپید آید
در اقطار اندکش می رود دل صبر	خیال آنکه رسم کجا در بار آید
تیمم بر سر کوششش ده نم کن	بدان سید کس بدین رکب آید
اگر نه در خم جوکان در دولی کن	ز سر چو کرم سپر چو پیک آید
ولی که با سر زینت دست داری کن	کان سید که در کزبان قرار آید
پر شکست من ز نهیج بر کنار چو	اگر میان دم و کس در بار آید
چو چو را که کشید نه سلطان بیکل	جوی که که که ز نهیج ز بار آید
ز شبنم قصایت آید آن خط	که چو نقش بدست نگار با آید

در بیان

سالمه دل طلب تمام هم از میگرد	و آنچه خود دوست ز چنگار میگرد
کوسری که خدمت کوئی نکای آید	طلب آنکه که کان لب در میگرد
شکل خویش بر رخسار زدم شد	کو تا نهیج طبع ملل میگرد
و پیش خرم و خندان قبح باو شد	و اندران سینه صده که میگرد
کشم طعم جان چنانکه در میگرد	کست از نور که آن کس بد میگرد

کشت آن که ز کشت سپرد او لب	بر مشن آن که که سپارد سپردی
اگر چه زینت دل از حقیقت شفت	و حق خاطر ازین کشت شفتی
سیدی و بر فاق خدا با می بود	رویند پیش از نهیج در بار می
فیض حق القدس را باز نهیج	و یگان هم که کشت شفت می
اگر چه شفتی نهیج بر تان نهیج	کشت شفت کلا ز نهیج شفتی

در بیان

ساقی را باو زینت بجام داند	عاز غار احمد و شرب جام داند
کرمش زینت زینت خود از خیال	ای میا تر جنت در که جام داند
روز و یک بر کرمش کرمش در روز	ای چون میزد کس جام داند
اگر دانی قبت می خود کرمش	که در کجا با حق روه شام داند
ای خوش حالت قبت کرمش	سیر و پستار داند که جام داند
با و با محبت شرمش زینت	که خود و با دست میکان جام داند

در بیان

در ازل بر صفت نهیج می نمود	عشق نهیج شد آتش بر نهیج
جلو که در و شش نهیج ملک شفت	عین آتش شد ازین غیرت بر نهیج
عقل نهیج است ز شمع در آتش	برق نهیج بر نهیج و جان نهیج
و عی داشت که آید تا شاکر داند	دست نهیج آید و نهیج نهیج

ایمان تر در حق تعالی می باشد	دل نموده با بود که هم برینم زد
با نعلی پیچیده بر خندان گوا	وست و خندان کف نم زد
حافظه از و نظر نماید عشق تو	که قدم بر سبابت لزم زد

و ایضا

سحر جمل حکایت با صبا کرد	که عشق روی کل با صبا کرد
از آن کف رخ خن رود لاف	و زین کاشن بجای می پست کرد
غالب کل گشاید از آن پست	که به بند جانی خن واکر
بر سوبل عاشق در خفا	تقسیم در میان با صبا کرد
خوشش با دانستم صبا کای	که در و شب نشینا زد واکر
من از پیکان کن سرگشتالم	که با من سر پر کرد او پست کرد
که از سلطان منع کردم خطا بود	در از و لبره فاجیتم خطا کرد
نظام حشمت آفرینم	که کار تنیس روی روی را کرد
بشارت بگوئی عیبه و شاک	که حافظه تو به از زنده را کرد
و خا از و ابجکان شش بر این	که ال این دولت و الوفا کرد

و ایضا

سرمه این غبار غم خوش می باشد	پری روی از دل چو پیر می باشد
بفرکه خفا و لبا چو بر بند بر بند	زلف جبر و با جلیبا جلیبا می باشد

از چشم لعل دانی چو خنید می باشد	ز دیوم راز پنهانی چو می باشد
بهری کجین با چو شنید بر خنید	شمال شوق و خطای چو بر خنید
پر شک کوه کیک از اجودر می باشد	رخ از مهر سخن خیران کرد اندک کرد
چو منصور از موان که بر و اند	که با این درد که در بند و فاند در
در آن حضرت چو شایسته قاف را کرد	درین درگاه حافظه را چو پند

و ایضا

سر و پاهای من در اسیل چمن نمی کند	حرم کل می شود یا و می کند
تا دل مرزد که من نیست چو کف	ز آن غرور و تقوی او وطن می کند
با سر حله استایدم از صبا	که از کدو خاک را است خن می کند
چون میسم می شود زلف من بر کن	و که در کلمه با آن عهد شکن می کند
ساقی میسم سابق من که در و پیش	کیست که حج جام می جل و من می کند
گشت غم و توشه حافظه می کشید	تغیر از سر کرد و سخن می کشید

و ایضا

سپاه و شرمادر که در صبا	رو تن می کشد از و پس عای
یکدیگر نماند چو با پست	سر پر که در چشم کرمش زیاده
و شرافتش می کشد به می	که کف ایدم و قصد دل آلود
دل بوی که بهر سو و رانی می کرد	و اندران ایره پر کشد با برجا

از تان آن طلب حسن و جمال	کین کی گفت که در علم نظر آید
مطلب از دست غریبی پرست	که چنان جان با نثاره خون پاورد
نی کفایت نظر که چو کل لب بوی	بر پرسم پیران مردی را بود
پر گوشت مرا زدن از زنی پند	رضت جنت نواز رحمتا
قلب ده ده خاطر را و خنجر	که معال بود عیب نهان دنیا

در وصف

سحر و دولت پدیدار با لیل	گفت بر خیز که آن خبر شیرین
قدحی در کش خورشید تابان	تا به پی که نجات یابد
رسم و جدی ایام جویدار بها	که پیش برین و بسیل نرسد
شادی و ری پرده باده و آب	که می نسل وای دل شکن
مردگانی برده ای غوغا و کشتی	که در صحرای تن به می شکین
مرغ و آواز و ادراک آن بر دست	ای کبوتر که آن باش کشش
که به آبی رخ سوختن آن راورد	نار و یاه پس عاشق کین
پس بجای ده و غم خوار از زمین	که کجاست آن بشه دین
چون به کشته خاطر بشیند ریل	عزافشان به تماشای رایج

در وصف

ساقی عدت سپرد و کل و لاک	وین جفت با شانه چنان لاک
--------------------------	--------------------------

نی خور که نو چو چمن چمن حسن	که دین مان و صنعت لایزال
سکین شود و حبه طویان	زین قند فارسی که به بخا لایزال
ملی مکان چو زمان در سلوک	کهین طفل کیش به در کسا کرد
از ره مرد و میشو دنیا کاین جوز	نکاره می نشیند و عمارت
آن شمع ماه و وانه طبع جیب	کس کاروان حسرت نهان
خدی که در دین و بر عارض	از شکست می و عرق لایزال
با و بهاری در واکستان	وزرالداده و دست لایزال
عاطف شود و سلطان غایت	خامش مشکو که رتوان لایزال

در وصف

سحر چون سحر و عا و عجم بکوسان	بدست محبت ایم در لید واران
جویش صبح و شمع که مال در وین	برایه خنده و خوشی و کمال
نکار و شرم و عجب بزم قصص آن برین	که به کوش و اکر و بر و لایزال
خیال و تیر و پخت شده که کین	خداوند اکند و کس و طلب لایزال
از آن است که جام هم دست نرسد	زمانه پیافرا و دی و کس لایزال
زخم و زناش طغیان و نه نشیند	که چون رسید و غم و زنا لایزال
من ز کف و آفتم و خون لایزال	که چشم مایه و پایش صبا لایزال
در کین و پارس جان و ایم وین	چو لشی پست و اول و کمال

که کم تر از آن دوست این آید یاری	که اول جز آن که در شب زنده بماند
منش از پیش چو زور کند بر دم	زهری که کشد زنده که از آن
نظر بر تو حق وین حضرت مست	به کام دل عاقل که فال نیست از آن
شده نظر فرجام ملک و منصف	که جز بوی از پیش نه در بار بهار آن
تعالی صد غنی که از یک پستی یا	صفای جوهر پاکش دم از پیر کمال

و الصلوة

پرسوای تو اندر سپهر مای کرد	تو بیس در پر شورید و چای کرد
کرید پیدا و بجای کند آن لبر من	چنان در پی اول و نهای کرد
از جای ملک و خطه دوران شب	به تم پرین جبرست می کرد
و نهایی و زاری آن چار و من	چون مالیت که انست مای کرد
بمل طبع من از وقت کز از پیش	در کاهیت کبی برک و نهایی کرد
سواد ایت ای سر و کل لا اعدا	بس که آشته و سرشته چو مای کرد
دل عاقل چو سباز بر سر کوی ختم	در و نه پست باید دای کرد

و الصلوة

ساره بر نشید و ما بچسبید	دل رسیده و ما را انیس و موسسید
کنار من که بکثرت زلفت خط مشید	بغیر و پس از آموز صد و پیشید
جوی و دل با عاشقان چو صبا	فدای رضی منیر این چشم کریشید

بعد از صلوات می نشاند کون و سب	که ای شکر کن که می نه بپسند
جو زبیر زود دست شمر من ای	قبول و دست یار گمبای این بند
طرب پیری محبت کنون شو مجور	که عاقل و بوی منش من بند
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا	که عاقل هم از آن که نه موسسند
ز راه میده و یارانشان مکر و نید	چرا که عاقل ازین راه وقت مظهر شد
خیالی آب خضر است جام کبیر	بجز عروشی سلطان بوالعوار شد

و الصلوة

شاهان که در لبر می نشاند	زاد از ایش و دایان کند
مرکب اشخ و ز کس بنگیند	که عاقل نشاید و کس این کند
سر و لاجون سازد آنکس طالع	تقدیر سیاه بر عرش این نشان کند
رو نایه افشای دولت	که چو صحبت آینه نشان کند
عاشق زار بر سر نو حکم نیست	سر چه فرمانی باشد آن کند
موم چشم کون گشت نشد	در کجا این ظلم را بنیان کند
پیش چشم که تپت از قطره	آن حکایت که از همان کند
عید و چپا و تو کو تا عاشقان	در و فایست جان خود قربان کند
خوشی ازین نمایی دل کاه از	عیش و بهر و بهر حبلان کند
سرکش عاقل از راه نیم شب	تا جو صحبت آینه تا بکشد

شراب پیشانی خوش و دام سینه	که ز کمال جلال زکند نشان
من اراده شدم بپست و زنده بجا	نزد شو که ایران شمشیر کند
قدم من بجز آب است بر شط آب	که سپاس کن در شش احوال
چهار شیشه در و شیش است در او	پار باد که این سالکان زمره
مهری که ای دل شریکین قوم	شمار بی که چو سپهر دان بی
بهوش باش که کس نام ناپسند	نزد خرم طاعت به نچو نهند
خدا هم دردی کشای منم	زان که در کار حق لبم دل
که کجای که کعبه چو پیوسته	چو بندگان بگریز و کاران
بناب عشق تربت هستی خط	که عاشقان زده و در شمعان

**مثنوی**

شراب پیشانی پست کاری نپا	ز دیم بر جفت دندان هر چه بادا
که ز دل کشا و پر سپهر بگویند	که کفر هیچ منصفین حق که بخشاید
ز انقباض ز فاجع دار که مرغ	از این پس از سر واران هزاره
قدح بشرط ادب که زانکه که پیش	ز کمال بهر شبیه و بهشت و دنیا
که اگر است که کاه و دین که کجاست	که ز قیامت که چون نیست ختم بر ما
که کلاه باریت بی وفا نیست	که تا زاده و بشه جام می زوشه

پایه که زمانی زنی تراب سیم	که تا ریم گیتی درین خراب باد
بند مندا اجازت مرا سپرد	نیم ما بوسی و آب که کما باد
نهوش با ده صافی بهار و فیک	که شیشه ز بر ریشم طربل شاد
رسید در خم شست بجا فطرت	که سیم زخم حوادث باعث شاد

**مثنوی**

شاید آن نیست که موی و سیاهی	بند طاعت را بش کانی دارد
شیوه خود چو می که لطیف است	خوبی آنست و طاعت که طاقی
پشمه چشم مرا ای کل دندان در باب	که باید تو خوش آب روانی
خود روی تو در خدمت سرافرازی	بستد از پست که کس کانی دارد
که می خوبی که در دانه که در رسید	ز سوار است که در دست خانی
در ره عشق شمع که چرخ بر سر	که کس به سبب نعم کانی دارد
باغ و لایه شیشه آن کرامات نما	سیرین و فی سحر است مکانی
بر رخ زین که شود در پیش روی	سرمه ای که به بار نشانی
به می که کعبه بخت بجا فطرت	که کعبه نایز زبانی و بیانی دارد

**مثنوی**

صوفی نهاد و دام و حیرت با کرد	ز یاد که با کعبه حقه با کرد
بازی چرخ بیکدش شمس خفا	بازی که در غرض شب و باطل را کرد

ساقی پاکشاه بر خانی صبحیلا	آمد که بگوید واکست ناز کرد
این طرب بکجا پست که پادشاه	واکست ناز کرد و ز راه چاک کرد
ای دل پاک که تاب پند و خدایم	ز آنچه پستین کو تو دوست دارد
فریاد که شکست و صیقل شود بد	شیرمند و سر دی که عمل بخاک کرد
صنعت کن که مگر محبت تر از پست	عشق روی دل درستی ناز کرد
ای گلشن خرم خرم که خوشتر و نایب	عسکه مشکو که که با عابد ناز کرد
حافظ کس ماست ز خاک ازل	ما را خدا از زهد ریایی ناز کرد

دلیلی

سبب است سحر بوی دلالت روی	دل دیوانه مارا بود و کار روی
سکینا نشانی صبور از باغ نیکبند	که هر کس که خوش بکشد محنت ناز
زیم غارت محنت دل از غنای ناز	ولی میرفت سخن بن بن ناز
خوشا آن وقت آن دل که از زلف ناز	بدی بود که کار می که خرم ناز
خروج ماه و دید شب ز باغ تصدیر	که روی ز شرم آن رخ رشید ناز
پیرایه شبنم جان بر تن لعل چنان	اگر پست چه بود و کز نازی ناز
خفا صد حسن را پیش که پند توان کرد	بسته هم پای می سپهر ناز
عجب میداشتم که شب ز عافیت ناز	ولی پیش نیکو که مگر صد ناز

دلیلی

صوفی را با ده ناز و جود شمس	وز نه ناز و شمس این کار و شمس
پیر گفت خطا بر تمام نعت شمس	آفرین خطا بر یک خطا شمس
اگر چه خوش شمس تو از ادب	دست پادشاه به مقصود و خوش شمس
شاه نیکان سخن و جهان شمس	شرفی از خطا نون سپاس شمس
چشم از آینه داران خطا ناکست	بهر نوبت بر بایان برود شمس
که چه از کبر سخن با من و شمس	جان فدای سگین است شمس
نعلانی تو مشهور جهان شد خطا	عاقبت کی زلف تو و شمس

دلیلی

صبا تنیت پر مغر و شمس	که هم طرب بانگای شمس
مواضع غنچه کشت با ناز شمس	درخت نرسد و مرغ در خوش
شور لاله چنان بر خوش شمس	که غنچه غنچه غنچه شمس
ز منج صبح تمام که سپهر شمس	که کوشش کرد که با ناز شمس
ز کفر تفرقه با ناز شمس	بکام آنچو شمس بر شمس
بر جای محبت نامحبت مجلس شمس	پیر پادشاه پادشاه شمس
ز عافیت به ناز شمس	که ز شمس ناز و پادشاه شمس

دلیلی

صورت خجسته رخ را پس بر شمس	که میانش لب از جان شیرین شمس
----------------------------	------------------------------

از دایم خدای تعالی	راست ترین و دایره دارترین
که داشت عیاری شکاف	مصلحت را می تواند بیند
خط بر عارضه اشندان	پایه بان ذکر جزو سرشته
چو به منش می پست چون قی	آن حکایتی که بر سر راه
عاطف محضیت کی نبی مشت	غیر این کی نیای تمسک
<b>دایره دار</b>	
طایره دولت که با دگر گری	یار باز آمد و با چو چو
دو چشم که بکشد لب چای	دانش نیست نه ادا که گری
کیس عیار و بر او دم زدن	کوشش با دگر گری
که دام با نظر آید روی پرواز	باز خاند کوشش نیست
گو گری که ز بیم طربش غرق	جزو چشم و دفع خماری
شهر خالیت ز عشاق بود کز	مردی از غیب برون دیو
با وفا با جزو چو صل و میر	باز چو چو این کی و چو
عاطف کر زوی زور او سم	کد زری بر سر است از کوشش
<b>دایره دار</b>	
عشق تو خال حیرت	چو صل تو خال حیرت
بس غم و جزو چو صل	هم با بر حال حیرت

نه چو صل با دگر وصل	آنجا که وصال حیرت
کیست نه که بدخ او	بر چه نه خال حیرت
از سر طری که کوشش کردم	آواز پندار حیرت
سراقت دم و جو و خط	و عشق خال حیرت
<b>دایره دار</b>	
عشق پیر سریت که از سر	هرت نه چو چو که با چو
عشق تو و جو و چو چو	بشیر اندازد و با جان
و دیت مرد عشق اند طالع	نخچه می پیش نای
اول نم که درین شهر	فریادین عشق ملک
و ز ناکه من سرشت فشان	کشت عشق و چو چو
و دی و میان است و دیدم	بر میانی که بر محیط
کشم که اندک از بوی	بگذار تا که در غروب
<b>دایره دار</b>	
یکس روی تو چو چو	عاطف زنده می و طالع
من روی تو یک جلوه که	این نقش که دایره دار
این یکس می و جام مخالف	یک دفع رخ پایت که

غیر عشق بان نه خاصان هر چه	که کجا پیش و در سر عالم افتاد
من مسجد بخراب است نه خود افتادم	اینم از خد زل چهل ساله افتادم
چکله کز پی دران زده چون کجا	سر که در واره کردش ایام افتاد
زیر شمشیرش محض کمان نیست	کاکه شکست شاد و یک سر عالم افتاد
زخم لبت تو آیدت لی زجا نه	آه که چاه بروی نه دور دام افتاد
آتش ای خواب که در صحنه بزم منی	کار با یارخ ساقی و لب عالم افتاد
سرمش با لب زخمت لطفی بگفت	این که این که پیش است افتاد
صوفیان بلبز امید و خطبای بولی	زین میان طاف و لیسوت افتاد

در حبس

غلام ز کین است تو تاج دار نه	خراب باد لعل تو مشیاری نه
ترا صبا و در آب و دیده غبار	و که نه عاشق و معشوق را زود آری نه
بیر زلف تو چون کز کفی مگر	که از مرغ سیار است چه سو کو آری نه
زین بران کل غرض غل سرمه و نه	که خدایب تو از نه حرف نه آری نه
کذا که کس چه سباز نه زار و نه	که از قضا و لی نیست چه سو کو آری نه
نصیب است بهشت ای خدا نشانی	که معنی کرامت کناه کار نه
ز دام زلف تو در ایام و روی	که بپستان کند تو پستان کار نه
بیا مکیه و چهره از غولای کن	مرد و بجز حب کا نه سبای کار نه

تو و یک شایه صبری نیست که نه	پادشاه و دم و سر دران بپا نه
طایر عافا دران است بیا و مگوئی	که نه کانی کند تو در سپهر کار نه

در حبس

مقل این نیست بشیر تو نقدیر نه	و ز یوسف از دل پرتم تو نقدیر نه
من یوانه زلف تو را می کردم	بیج لایق تو زلف تو نقدیر نه
یار یک نیست حسن تو چه جوهر نه	که دران آمد تو نقدیر نه
سیر حیرت بدو یک با کر زدم	چون شایه ای تو صد میکشید نه
نارین تو زلفت و چمن زلفت	خوشه از شمش تو در عالم نقدیر نه
ما که جو صبا با بگوئی تو شرم	عاصم و دوش بجز ناکشید نه
آن کشته دم ز تو ای شمشیر آن پیش	خزمنای تو و دم زلف تو نقدیر نه
ایتی بود غدا بده و غافل	که بر یک سبک شش غایت نقدیر نه

در حبس

که نه بر او خط شرایین می آید نه	که نه بر او جیل و یوسف می آید نه
زندی کو تو که مگر که نه می آید نه	چو کانی که نه شایه ای و ایام می آید نه
کو که پاک جا بد کشود قابل غیض	و نه بر یک کل لولو می آید نه
چین خقی ز خدایطلم و بی را	تا که خاطر ما از تو پریشان می آید نه
و نه می کند در زمان شمشیر	و نه ادبی سبکی قابل و ایام می آید نه

مسکله

هر که در پیشانی بر پرمان می رازد  
 اینم افعلم کند کار خود را بداند  
 عشق می در نرم و اید که این خوش  
 دزد را که بود مست علی غلط

لی گفت تنه و لایق تر با تو بود  
 که بپیش و جیل و پستان شود  
 چون تر با می که میو جیب نقصان  
 طالب حیرت خورشید و نشان

و اینها

کمل نیلج با خوشن باشد	لی باد و جبار خوشن باشد
لطف نمی موی بستان	لی صوت نزار خوشن باشد
رقصیدن سرود و حالت گل	لی لاله دار خوشن باشد
بایرک کربل ایدام	لی بوی کوه خوشن باشد
بانج و گل و خوشن است	لی صحبت یار خوشن باشد
مرشش گشت صنعت نه	لی خنکش نکا خوشن باشد
بان است محبت خط	لی زهر نثار خوشن باشد

و اینها

کسی که حسن خط و پست و نظر دارد	حققت است که او حاصل مهر دارد
چو غبار بر خط فرما و سر خط	نهادیم که او ستیغ بر دارد
کسی که حسن و چون شمع با شمع	که زیر تیغ تو مردم سپرد دارد
ز باد و پست گزیت این کبریا	هی ز تو پست عقل خیر دارد

زده شکست غم نام باد و باد  
 که بوی باد و ماه و ماه تر دارد  
 که بایر بر دل موزید نام نظر دارد  
 بهر نام میسکه که گون پسر دارد  
 چو پستان که بران گمیش پسر دارد  
 چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد

زده شکست غم نام باد و باد  
 که بوی باد و ماه و ماه تر دارد  
 که بایر بر دل موزید نام نظر دارد  
 بهر نام میسکه که گون پسر دارد  
 چو پستان که بران گمیش پسر دارد  
 چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد

و اینها

کله زده شکست غم نام باد و باد	که بوی باد و ماه و ماه تر دارد
که بایر بر دل موزید نام نظر دارد	بهر نام میسکه که گون پسر دارد
چو پستان که بران گمیش پسر دارد	چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد
چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد	چو پستان که بران گمیش پسر دارد
چو پستان که بران گمیش پسر دارد	چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد
چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد	چو پستان که بران گمیش پسر دارد

و اینها

کله زده شکست غم نام باد و باد	که بوی باد و ماه و ماه تر دارد
که بایر بر دل موزید نام نظر دارد	بهر نام میسکه که گون پسر دارد
چو پستان که بران گمیش پسر دارد	چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد
چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد	چو پستان که بران گمیش پسر دارد
چو پستان که بران گمیش پسر دارد	چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد
چو لاله و باغ و ماهی که بر سر دارد	چو پستان که بران گمیش پسر دارد

سیرم ز جان و سپهر سپاسان لی	چهارم راجه چاره چو چو
از پست برده در زمان اهل فضل را	این غصه بر کس نیست چو چو
از آرزوی پست گشت گران غم دلم	آوج که از روی من پستان نیرسد
بیتوبت را و دیده در پست نیرسد	و آوازه غصه که گشت نیرسد
حافظه صبور باش که در احوال عشق	گر پس که جان نداد جان نیرسد

سلسله

ز که بر یکمین کس چنان میگردد	آه پست که در پرده نماند
از کافران ابرو و بدان که نشیمن	نیز نیرسد که از چو چو
شوالی و پست بدین حسن مایه	من جوان جهان من کس چو چو
کز آن کس که ز دیار من از کوی پست	نیرسد زمره که که کفان میگردد
و بر ترست حافظه که زایای قدیم	از سر شوق زنده نماند که جان میگردد

سلسله

که میفرود شمع است زندان و گدازد	ایزد کس نباشد و نماند
باقی تمام عدل بود با و چنانکه	خیرت نیاید و که جهان را بماند
نماند از زمان پس از مرده مراو	که میان کس عید امانت و نماند
که در پست آید و که رات می کشد	نسبت کنی بیک که اینها نماند
در کارخانه که در علم و فضل است	و هم صفت را می فضل می کشد

یارک و عشق لای نهادت	یا چهل دست بای صافی و گدازد
مطلب بساز جو که کس فی اسل نماند	و آنکه نه این ترانه سرا می کشد
جان نیت و بر سر می حافظه زو	چیزی می کس است که ایضا می کشد

سلسله

که هر سخن بر سر نهادت که بود	خداوند بر سر نهادت که بود
عاشقان محرم سر نهادت که بود	لا بر سر شمع که بر سر نهادت که بود
از صبا پس که در سر نهادت که بود	بودی گفت تو حقایق من پست که بود
طالب اهل که در سر نهادت که بود	چنانچه در سر نهادت که بود
زلف مندی تو که در سر نهادت که بود	پس از سر نهادت که بود
حافظه باز از غصه خویش که بود	که در سر نهادت که بود

سلسله

کلیک کشی تو روزی که ز ما بماند	بر و ابرو و عهد بند که از ما بماند
قاصد حضرت علی که سلامت با کس	به شود و کس پستی و امانت با کس
استان که کس کی مراد است بماند	که خدای چو اهل طفت تو امانت با کس
شاه و پادشاهت حدیث از ما بماند	قد کس حدیثی که در امانت با کس
حاجی عشق تو ز بیا و هم بماند	تا و که باز خدای تو پست با کس
یار و زوایا و خیر و شادمانی	که پست که زدی بر سر نهادت با کس

کوه پاک تو از دست مستغنیست	کوه شاد تو به دست پادشاه او کند
رو به بر و مطلوب خود اندر شراز	فرخ آرد ز که حافظ رو به اند کند

و لایحه

کی شتر آید و حافظ که جزین باشد	کینه بخور ازین فتنه که قسم بین باشد
از بصل تو که با هم انگشته می زنند	صد ملک پیغام در زیر کمر بین باشد
نمناک نباید بود و طبع جوهری لاله	شاید که بود و اینی نیست تو درین باشد
مرگ و کینه نمی زن ملک خیال کینه	نقش خرام از تو صورت که کفر باشد
جامی و نون لاله یک کجی او کند	درد آید و پست او صانع حسن باشد
در کار کلمات کل حکم ازلی او بود	کاش که با زاری این پیشش باشد
آن نیست که در غم می نشیند و غم	کاش که با پیشش تا روز پسش باشد

و لایحه

کرم زان باغ تو یک پیوسته بود	پیشش ای پسران تو به خیمه بود
بار بار که گفت ای آن سر بلبل	کرمی هست که دم به پیشش بود
آرامی خانه خسته میون آمار	کرمه عکس تو به پیشش بود
و اعطای شهر هر ملک شکر کردید	هر که بر نگاری که خیمه چو شود
عقل از خانه بدست کردی است	دیدم از پیش که با خانه و نیم خور بود
صفت شد که کار آغا می شود و کما	آواز هم چو پیشش آید و نیم خور بود

خواجه داشت که شمشیر و شمشیر	حافظ از یزداد که خشم چو شود
-----------------------------	-----------------------------

و لایحه

کشم کیم مان لبست کار کن کند	کشم چشم سر چو تو که می بینا کن کند
کشم خراج صطرب میکند لبست	کشم دین مس و کمر زان کن کند
کشم ضمیرت مشو با صید شین	کشم کوی عشق حسن و کاش کن کند
کشم موی سیکه و غم می نرول	کشم خوشی کاش که و آشی کن کند
کشم طرب خرد تو این لبست	کشم این عمل مدبیب پیر کن کند
کشم ترش لب لبست پر از پود	کشم سبب شکوفه زان کن کند
کشم زبانه کی بجز لبست پرود	کشم از زمان که شتری و نرزان کن کند
کشم با قضا از اسباب و لبت	کشم این عالمایک صفت چنان

و لایحه

کشم غم تو وادم که صفت سرا که	کشم که ما و من شو که اگر سرا که
کشم ز مهر و زان سپهر و با با	کشم ز ما و زان سپهر و با با
کشم که بخت است را و طربندیم	کشم که بخت است از آن که بخت
کشم که بخت کمره عالم کرد	کشم که بخت کمره عالم کرد
کشم دل حیت کی نرم صند	کشم که بخت کمره عالم کرد
کشم خوش آن موی که باغ شین	کشم که بخت کمره عالم کرد

کشم که خوش طبع است تا با زبون  
کشم که تو بندگی کن کویت برادر  
کشم که زان شربت نیکو چو لعل  
کشم که خوش حافظ کنی خسته هم

و ایضا

کشم که خطا کردی و توبه نداشتی  
کشم که توان کرد چو نقدیر چنین  
کشم که قریب است از کعبه و چال  
کشم که مرا بخت جوشن درین بود  
کشم که زین ایام چه امیر برین  
کشم که کعبه کعبه باین چه بکین  
کشم که کعبه کعبه باین چه بکین  
کشم که کعبه کعبه باین چه بکین  
کشم که کعبه کعبه باین چه بکین  
کشم که کعبه کعبه باین چه بکین  
کشم که کعبه کعبه باین چه بکین

و ایضا

که رفت طایر که شو و کار نام شد  
بختیم درین راه نام شد  
خفا که بطلب کعبه نماند  
شدم خراب جهانی و غم نام شد  
درین دوره که در جنت بودی  
بسی شدم که ای بر کار نام شد  
بسی شدم که ای بر کار نام شد  
بسی شدم که ای بر کار نام شد  
بسی شدم که ای بر کار نام شد  
بسی شدم که ای بر کار نام شد  
بسی شدم که ای بر کار نام شد

بگو چشم نه بی دلیل راه قدم  
که من بخت نمودم صد ساله  
مرا ز خیر بخت حافظ از سپهر  
بدان من که شو آن هزار نام شد

و ایضا

مرا و ای که در کعبه سبب باز  
بر کشای مرغ سحر نغمه دادی  
عاری که گویم زبان سو پس  
چشم من درین قافیه سبب  
مردی که در کعبه خداداد  
که چه بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ

و ایضا

مرا ای که باره ز پست برد  
مرا از قریب بری لعل باد  
بنازیم و پستی که انکو چه  
مرا از قضا عشق شد سرگرد  
بروز زاهد و خورده بر کعبه  
شود دست حدیث عالم  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ  
بختیم باین ای حافظ

و ایضا

بسم الله الرحمن الرحيم

مطرب عشق عجب ساز نوای دارد	لش بر پرده زرد راه بجای دارد
محرّم دارد کم کم کس تقدیر است	تا نواوار تو شد بر جای دارد
عالم از نار عشاق مبادا خالی	که خوش شگفت و نه چرخش نوای دارد
پرده ای کش که زرد زرد زرد	خوش طبعش و نظا پرش خدی دارد
از عدالت بود و اگر رسد حال	پادشاهی که بسپایر گدای دارد
ای که زمین بلیسان بگویم شد	در عشقت و جگر تو رویای دارد
سپهرم از غریب میا بود که در عشق	مرحله احری و مرکار جایی دارد
خجسته آن بت تیر پاک بود و خوش	سادی روی کسی جور که صفای دارد
چیزها مافوق درگاه نشانی خدای	وز زبان تو منتشانی عای دارد

بسم الله الرحمن الرحيم

پسندمان مراد حق علی بود	که با وی نمی گزشتی بود
گردانی چو می آید هم ز چشم	بده پرش امید سیاهی بود
زمن کم گشت از کوی جان	چو دامن گیر یارب تزلزل بود
منبری حیرت زانی نیست یا	زمن محرم ترک سیاهی بود
ولی چه رویا بر صلیتین	که است ظنم از راه اولی بود
برینست پیشان جگر	که و حق کار دلی کالی بود

مراد عشق مقام سخن کرد  
حیدر شمع بر شعلی بود  
که ماه میم حکم غافل بود

معاشین که از زلف یار بازنه	بجای شست برین تصانی در آینه
خود غفلت حاصل است و ستا	وان یکجا بخواند و در فکر سپید
ربا بچینک با کتب بلند می گویند	که گوشتش بی غلام اهل راکت
بجان دست که هم زده بر شانه	که احما و بر اطراف کار ساز کند
میانش عشق و مشوق فرق نیست	چو یار ناز نماید ساهای کینه
نخست و غلط پرورش این حرت	که از مصاحب باخس اتر از کینه
مرکب کسی درین طوفانیت محرم	بر و فرد به غفرتی من ناکینه
و کربل که انعام داشت از نطفه	حال اش لب یار لقا کینه

بسم الله الرحمن الرحيم

معاشین عزیز شبنام آید	حق بنی کفایت تا آید
بوقت سرخوشی زاده و نار عشاق	بصورت و نه چنگ جانی آید
چو طغیانده کند جلوه در رخ سپا	ز عاشقان سپهر و در آید
چو میان راه او در دست امید	ز حیرت مادی تا آید
سند دولت اگر خدایست و یک	ز نمران سپهر تا آید

نیخورد زمانی خشم و خاوار	در خفا بی و روز نماز ما بود
بود در وقت ای ساکنان قهر طلال	ز روی حافظ و آل استا ما بود

در ایضا

مژده دای که سپیدانسی می آید	کز ناخوش نشش بوی کسی می آید
از شب بجز کمن ناله و فریاد کردوش	ز ده نم فانی و نه بادری می آید
ز آتش وادی این زخم خرم و بوس	موسی خا بامید بقیه می آید
بیکجاست که در کوچه اش کار است	سر کس با بامید موسی می آید
چرخ ده که بخایه از باب کم	سر جویی زنی ملته می آید
کس نه انیت که ز کوه عشق می آید	این قدر است که بکس جویی می آید
دوست را که سر پرستد از رخسار	کو بیا خوشش که خوشش از غمی می آید
نیز بس از این غم پرستد کون	ناله می شنوم که نشسته می آید
یار دار و سر آرد دل تا فو یاران	شامبازی بشکارتی کسی می آید

در اینجا

مرا بوس تو کردی که دستش	و کز طالع خورشید به پیشش
بستنی تو خفا می عشقان عجب	که سر کما سگ بیان تو بوسش
چه حاجت بشنید قتل عاشق را	که نیجان هر ایک که شمشیرش
اگر بود و جهان نفس نغمه بادوست	مرا زرد و جهان حاصلش

ازین بوس که مرا دست بخت گونا	یکم بوسه بود تو دست پیشش
رو خفا صحرای کجا شد آن حسیتی	که سیل غمت عشقش پیشش
نرار بار شو کشتنا و دیگر بار	مرا بپند و گوید که این کس باشد

در اینجا

من صلاح سلامت کس از کجاست	که کس بد خفاست از کجاست
میان مرغ تشنیه بران ارم	که زبانه و کیم در کجاست
مباش غم بعل و عمل فقیه زمان	که کجاست قضای خدای جان
اگر چه دیده بودم پاسبان ای دل	بهوش باش که نقد تو پاسبان
مشو فتنه ز کشتن بوقدح کوش	که کس غم و دلش بی غمان
ز چشم و دود و دل و دل که میدار	که نقد خن جان را بر ایجان
سخن بزدان آن ادا که می اعط	که نقد کس را که کس بر و کال

در اینجا

مرا بوس شمعان سپر بر روی آید	قضای ساهت این اگر کون
رقیب آزار افزوده جای شکی	که آه سحر خیزان بوی که کون
مرا در زان کار می بخیزد بوی	مرا دست که کجا رفتن از کون
خدا را محبت بار افرازد و دل کجا	که کار شرح این پانی قانون
شراب لعل و جایی امر و مهربان	اولاکی بر شو که دست اگر کون

نیال من چو بخت که پنهان برآورد	کس را بدین خوش شکر چو بخت
مشوئی ای دید به چشم خود	نه ختم تن و دل است در گشتن

در وصف

مراد بختی عشق آن فضل یک	که اختر ارض با سپهر علم کند
کمال محبت پس نقص کمال	که هر که بی هنر افتد نظر بس کند
ز هر چه بدشت آن عشق آید	که خاک میکشد با هر چه بس کند
چنان بزرگ و با سپهر فضل	که آفتاب در صبا کمر صیقل کند
که یک کج میاید و قبول دل	مباد پس که درین بخت شک و یاس کند
شبان ای می ای می رسد در راه	که چرخ کاه بجان حدت شیب
ز دید و خوین کج که فضا را طاف	چو باد و عید شبان با شیب

در وصف

نیز نه نفس در دست و آتش	که اگر ناله زارم رسد بخواه
که کیم که کیم ناله و سدا و دهل	در فرق تو چنانم که بدیش تو ماه
روز به شب صد غم و غم و غم	چون زود یاد تو دورم و دورم و دورم
تا تو از چشم من برون رفتی	ای بسا چرخ غمی که دل از دورم
ای بسا هر چه صد قطره خون شکست	چون بار و بارم از دورم و دورم
عاطفه و سده و سرفراز	تو ازین غم و غم و غم و غم

در وصف

من و انکار شرب این چو کجاست	که عین این دم عقل کفایت
کس که بشمارد تقوی زده نام	که کمال بر دارم چو کجاست
زادار را در برده می بزم و سحر	عشق کار است که تو قوت عیادت
نهد و هر مقام که ز جمل بر باد	هر ما چه کند عین لایست
تا بهایت در اینجا نمیدانم	وزیر پستوری تا بچ عیادت
زاد و عجب ناز و نوبت می غایز	تا از خود زیبا را کجاست
دو شایسته غم که شکست	عاطفه است شود عیادت

در وصف

نفس بر آید و کام از تو نمی آید	خفا که بخت من از خواب
صبا چشم من از دست خالی از کوشش	که آب نیکم در غم نمی آید
قد بلند را تا بس می گیرم	در حث کام و مرادم بر نمی آید
که بروی و لاری ای در من در	بسیج و چه که کار بر نمی آید
در خیال بر شد در غم و غم	طایلی است سیاست بر نمی آید
بسم کجاست لبت بسم	ولی بخت من است سحر نمی آید
نعمت کوی تو شد دل خوش نمی آید	وزان غریب با کس خبر نمی آید
زشت حدی کشا دم ز تو آید	وزین بسا نیک کار نمی آید



شیراز به پستان شمشیر گریخته است ساقی های که با یکدیگر زل زده اند از زو پیکان چون از اندر کشیده بیج مرغان دراز و غمزه جا و گزده در میان کوزه دراز و غمزه جا و گزده گفت با آنکه شمشیر گریخته است نایمان بی برده دراز و غمزه جا و گزده شیراز به پستان شمشیر گریخته است شیراز به پستان شمشیر گریخته است	آن کجا تیرا که ز زو پیکان گریخته است قابل تمیز خود و بخت تمیز گریخته است و خیز ز را که زو پیکان گریخته است آنچه آن زلف سیاه زغال سنگ گریخته است کیس خرمیان در دست عیان گریخته است مار فان چاشم تیرا گریخته است این تظاول پس که با شمشیر گریخته است این کرامت سر و شمشیر گریخته است هر که با شمشیر گریخته است
---	--

در این باب

نیش تا و صبا که شمشیر گریخته است ارواح عالم صفتی بر سر او داد این تظاول که گریخته از غم جوان بیل که زنده بخراب شدیم مسکن ای دل این شربت امروز بر تو کن کل عزت خفیت شربت بر تو کن مطلب مجلس این شربت غم جوان بیل	عالم پس و کر باره جوانی گریخته است چشم ز کس نه بدین که آن تو گریخته است تپس را بر تو کل غم جوان بیل جلس غم و زلفت در زانوی گریخته است بایستد بهار که صفا گریخته است که باغ آمد این راه و دران گریخته است چند کوی که خشنونت و شمشیر گریخته است
---	---

ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است	ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است ما به پستان شمشیر گریخته است
--	--

در این باب

و اعطال کین جلوه بخراب گریخته است مسکین دارم زو شمشیر مجلس بگریخته است گو یا باه زنده زنده زو و او گریخته است بند و پر خرابه تم که در و شمشیر گریخته است یار باین نوده و تازان زو و او گریخته است بر دنیا به شمشیر گریخته است	چون بکوبت میروند و کز گریخته است توبه ز ما باه چرا خود تو بگریخته است کین نه قلب غم و کز و او گریخته است کین را از بی نیازی خاک بگریخته است کین نه خرابه از غم و کز و او گریخته است کین نه خرابه از غم و کز و او گریخته است
--	--

حس بی پایان و چند کوه عظیم	نزد و دیکر شش غریب
خانه خالی کن به پیشانی سلطان	کین دست ناکان لای جان باقی
وقت صبح از غریب می آید و غریب	قدسیان کوی که شعر عظمی دارد

دایره ایضا

هر کوه عظیم و بی پایان دارد	سپادت صدم و کشت و دولت
و این کشت شیرین است که ملک سلطان	که نقش نام لعلش جهان بر کین دارد
چو بر روی سبزه می آید و این	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
بخوار می شود و غنیمت می آید	که صد عین است که می آید و این
بکار و این کین می آید و این	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
صبا از شش روی کوه عظیم دارد	که صد عین است که می آید و این
چو بر روی سبزه می آید و این	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
لباس و خط مشکی از پیشانی	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
اگر که می آید و این کین می آید	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد

دایره ایضا

هر که با خط سبز پیر و آید	پای زین آید و پیر و آید
من جوان خاک که لا صفت نریز	و این سوای تو ام پیر و آید
تو خود ای که سر کیده ای کجای	گرفت و این موم سر و آید

از سر بر آید آب روانیت	اگر که میل لب جوی و عاشقان
چون لعل می آید و پیر و آید	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
خل معدود و نریز تو ام بر سر	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
چیت زان و آناهیل بسی نریز	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد

دایره ایضا

هر که در خط سبز پیر و آید	پای زین آید و پیر و آید
من جوان خاک که لا صفت نریز	و این سوای تو ام پیر و آید
تو خود ای که سر کیده ای کجای	گرفت و این موم سر و آید

دایره ایضا

هر که در خط سبز پیر و آید	پای زین آید و پیر و آید
من جوان خاک که لا صفت نریز	و این سوای تو ام پیر و آید
تو خود ای که سر کیده ای کجای	گرفت و این موم سر و آید

جانب را بر آید از خط سبز	اگر که در خط سبز پیر و آید
شبی که ماه و از این تو و طالع	بود که پیر و آید و این
ملوک را چو زده خاک بوس این	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
چو جان ای لب شد امید می آید	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
بنامید می آید و این کین می آید	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
خیال زان و آناهیل بسی نریز	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
نخاکه که در و زان و آناهیل	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد

دایره ایضا

چو بر روی سبزه می آید و این	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
لباس و خط مشکی از پیشانی	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد
اگر که می آید و این کین می آید	که در و زان و آناهیل بسی نریز دارد

دایره ایضا

هر که در خط سبز پیر و آید	پای زین آید و پیر و آید
من جوان خاک که لا صفت نریز	و این سوای تو ام پیر و آید
تو خود ای که سر کیده ای کجای	گرفت و این موم سر و آید

دایره ایضا

هر که در خط سبز پیر و آید	پای زین آید و پیر و آید
من جوان خاک که لا صفت نریز	و این سوای تو ام پیر و آید
تو خود ای که سر کیده ای کجای	گرفت و این موم سر و آید

دایره ایضا

یاد باد که ز ما وقت سفر یاد کرد	بود اعلیٰ اندیشه ما شاد کرد
سایه تابان ز کرمی زمین مرغ سحر	آشیان پر شکری شکست و کرد
شاید از یک صبا از تو پامان کرد	ز آنکه چاکر از این حرکت یاد کرد
آن آینه است که نیز در قفس قبول	بنده پیرند ام چو از او کرد
کافه می جاد و خواب بشویم که کف	رو تو نیم به پای عسل و او کرد
دل با امید صدایی که گوش تو رسید	ناگاه کرد درین کو که فرما کرد
مطر باریده بود آن زین باغ	که بدین آب است یار و زما کرد
ککلیات شایسته شمع کف افشاد	سر که آفریدید چو باد کرد
قریبات غایت سرور و وفا	که شنید این رو و سوگند کرد

و سبک ایضا

یارم چو قبح بدست گیرد	باز از زبان شکست گیرد
در سب و شاد و دم چو پای	تا یار مرا بشت گیرد
در پاشفت و در مری	آید و اگر دست گیرد
سر کس که بر چشم کف است	کو چو بخت کف دست گیرد
خرم دل آنکه چو حافظ	جای زنی است گیرد

و سبک ایضا

یکدیگر جامه می بخت که افاق افتاد	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاد
----------------------------------	--------------------------------

از پیرستی که با شاد و عهد شب	رجعی چو پشم لیک طاق افتاد
و معانی صفت سرکار گریه	عاقبت با نظر بازیافت افتاد
ساقی جام و دادم ده که در طریق	سر که عاشق دشمنی در مذاق افتاد
انفشی می بستم که گریه کنان	طاعت مبلزغم را بر بوش طاق افتاد
ای شیر شاد و فرما که دو شمع	در سحر خواب صبوحی هم طاق افتاد
حافظ انصاحت که این شراب طاق	طایر کزین به ام شیطاق افتاد

و سبک ایضا

یاد باد که نهانست نظری با بود	رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد که صبوحی زود و محسن	خرمی دوست بودیم خدا پیدا بود
یاد باد که چو چست شمع طرب می	ای دل دوست پروانه نام پیدا بود
یاد باد که درین مجلس گلین و لب	آنکه از خنده مستانه روی پیدا بود
یاد باد که خدایا بشنیدم و	و آنچه در مسجد امروزی پیدا بود
یاد باد که بخت چوین و نیکو	در کاس بشنیدم نیکو پیدا بود
یاد باد که چو قوت قفس خنده	در میان من و لعل تو چکا پیدا بود
یاد باد که با صلاح شامی شد راست	نظم سر که نرسد چست که حافظ را

و سبک ایضا

یاد باد که سر کوی تم نعل بود	و چه را بهوشی زنگار جاست بود
------------------------------	------------------------------

راست چون سر کل را بخت پاک	بر زبان بودم امر چو اول بود
دل جز از پنهان نشت سالی بکوه	عشق بخت بستر آینه و شکوه
در دلم بود کوی دوست با شمر	چه توان کرد چو سحر دل باطل بود
دوش بر باد جویان بزم با شمر	ختمی دیدم خون در لعل سر کبود
بس بگویم که پرسم خبر و فراق	منفی عشق دین سپید لا محصل بود
آه این بود و غلظم که درین احوال	وای از این روز غم که در آن حال
راستی نمی توانم بویاساقی	خوش خنده ولی دولت قبال بود
ویدی آن بخت که خرامان غلط	که ز سر خفاشین قصه ها نقل بود

در وصف

یاری اندکس نمی سپیدار از آتش	دوستی کی خراش و دست از آتش
آتش و آن تیره کون شد خضر و قلی کا	خون یکید ز شاخ گل و دهر از آتش
گسنگ بگوید که در آتش حق است	حقش سازد حال قفا را از آتش
شهریاران بود خاک و دهر از آتش	مهربانی کی پیرانه سپیدار از آتش
علی از کون و تنبیه دساکت	آتش بزمشید و بی بود بار از آتش
کوئی توفیق و سعادت و دمان غلظت	کس میداند و در غمی دیوار از آتش
صد هزاران کشت با کوی غمی	خند بسیار چو پیش از آتش
ز سر پندارش بشاید و کوه و خشت	کین اردو و دوی چینی میکس از آتش

عاطف از اسرار کسی ننید از خوش	از کوی رسی که دور و دور کار از آتش
رویت	عرف الزام

ای صبا کنتی از خاک بود یار بیا	شروعش خبر از عالم اسرار بیا
کینه روحش از زمین بیا که	نامه خوش جنب از عالم اسرار بیا
تا منظر کنم از طاعت پیش از جان	شمار از نجات نفس بیا بیا
رونگار است که دل پر از غم بود	ساقیان قلع یکدیگر و آقا
کام جان فسخ شد از صبر که در دم	هشواران لب شیرین بکار بیا
بوغای تو که تاکی زور بیا	بی غباری که چیده کوا از غبار بیا
کری از کوه و دست بوی بیا	بهرار شش این بون و غبار بیا
خامی و پا و ولی شود جان از آتش	خبر از بران لب و غبار بیا
و قلم خط بجا در پیش کفن کن	و انکسرت خراب از سر بار بیا

در وصف

ای صبا کنتی از کوی غمی بیا	زار و چادر غم راحت جانی بیا
قد حاصل از این کسیر مراد	یعنی از خاک و در دست نشانی بیا
در کس که به طبعش از این کسیر	زار و دغره و اوتیسر و کانی بیا
در غمی و خرق و غم دل پر شد	ساعتی ز کف تازه جانی بیا
مکمل از احاطه زمین و بی غم	و کایشان پستانه روانی بیا

از دست بشو و شکم حاضمت  
ای صباختی از کوی خانی بر

بسم الله

ای طوطی کوی پای سپید	بیا و انا لیت سحر سحر
سخت پرست کفتی با جبین	خدا را درین عالم پرور
که در چند نعل کایاست	چه سحرش عشق کیمیا
پرست سحر و لیس شاد	که خوش شمشیری از لب
به یازن از سحر کاهانی	که خواب آلودم ای صباختی
چه بود این که در درویش	که میرقصند با هم شیدا
ازین آغوش کپاشی در می کشد	خبرها زانه سپیدان
سکندر را می کشد آبی	بروز در میریزد آب
بیا و حال دل درویش	بلفظ اندک و منی بسیار
پستوران کوایرستی	حسرت جان کو باشد
همین رایت منصور است	عشق حاضمت ز غم بشمار
خداوندی بجای ندکان	خداوند از آتش سحر

بسم الله

ای نرم از غوغ زنت لاله زار	باز که نیت بی کل دیت بهار
از دیده که پرستش چو باران	کانه غمت چو برق بشو در کار

از پیش از محیط فانیست هر که	را حلقه دمان تو باشد در آفر
تا کی می صبح شکوفای باد	بیدار گردان که گذشت این تر
در طرف خیال جانش گیت	راز و خفا کسپه و وایه پاز
این کید و دم که دعه دیدار	در یاب کار که نه پدیدت کمر
بی عمر زنده ام منی زین عجب	دور فراق را که نه در شاعر
دی در کار بود و غلبه روی کرد	چهاره دل که هیچ ندیدار کردار
حاضمت کوی که بر صحن جهان	این نقشش انداز وقت یاد کار

بسم الله

دیگر شمع سپیدی بسجود	کلیک ز که چشم از طاعت تو دور
ای کل بشک که گوئی و شایسته	با عین شکت که پیش ازین خود
که دیگران میشن و غم اندو	مارا غم کنار بود مایه سپرد
تا که اگر بجز و تصور است امید	مارا شربت به شربت و یاد
می خور بکنت کجاست غوغ زاری	که یه ترا که با در محو کرد
حاضمت کجاست از غم جبران کنی	در چه جمل باشد و طاعت نو

بسم الله

ولا چشم بریزی خونی ز دیده سرمه	تو نیازی دیده خالی که اول بر خور
نهم یک لعل لب او بود غوغا	و طاعتی به هم دیدی که چون در کار

مراودنی جیستی بختیروزنی	که شمع قول بخت اول برستم بختیروزنی
چو باد از غمی و دناں رودون از غم	رستم تو سر بردار و خود بخوار
ولا در کس بشیر نمی آید از کفری	پیام باد تو روزی بیا و زان کفری
بختیروزنی چو در چو آن بختیروزنی	نکو بختیروزنی چو در چو آن بختیروزنی

روی خادم اگر که ز جان ل برگیر	میش شمع شمع زوایای بختیروزنی
دل بسته شد با چرخ مار آب و دین	بگرشته نشین ای و ز خاکش بگر
ترک در ویش گیر از بوی و سپهر و ترش	دختر سیم شمار است ز شمع ترش
دختر گیر از کس و چشم و دم آتش و آب	گو نام زره و دم شمع کف خاتم ترش
چرخ بوز و سپهر و بار و خود و خود	آتش عشق و دم خود و دم خود
در سماج ای و ز چشم و دم و ترش	دختر کشته رود و ترش و بختیروزنی
صوف بکس ز بوی و دنا و صافی و ترش	سیم و باد و ترش و بختیروزنی
دوست کو بایر و سر و دنا و بختیروزنی	بخت کشته کن و دنا و بختیروزنی
میل و ترش کن ای و دنا و بختیروزنی	بختیروزنی بختیروزنی
حافظ از بختیروزنی بختیروزنی	کوی بختیروزنی بختیروزنی

روی خای و خود و خود و بختیروزنی	خمس و بختیروزنی بختیروزنی
---------------------------------	---------------------------

ما بود اول دل و دیده بطوفان با	کوی بختیروزنی بختیروزنی
ز لطف بختیروزنی بختیروزنی	ای دل نام بختیروزنی بختیروزنی
بختیروزنی بختیروزنی	نزد اگر بختیروزنی بختیروزنی
روزم کم نیستی عده دیدار بختیروزنی	و اعظم تا بختیروزنی بختیروزنی
دولت پرست بختیروزنی بختیروزنی	و بختیروزنی بختیروزنی
بعد از این چرخ و زرم و خاک درود	با و بختیروزنی بختیروزنی
سید کوشه کشته و خاکش بختیروزنی	و دیده کو آب ترش و بختیروزنی
و بختیروزنی بختیروزنی	بختیروزنی بختیروزنی
حافظ از بختیروزنی بختیروزنی	بختیروزنی بختیروزنی

ساقی بر لب شرب بختیروزنی	یکد و ساغ و شرب بختیروزنی
دار و دوی و دنا و بختیروزنی	کانت در دنا و بختیروزنی
آفتاب میت با و بختیروزنی	در میان و بختیروزنی
میکنه عقل سر کشی تمام	کرو و بختیروزنی بختیروزنی
بختیروزنی بختیروزنی	بختیروزنی بختیروزنی
کلی اگر رفت کوشا و بختیروزنی	با و بختیروزنی بختیروزنی
خمس و بختیروزنی بختیروزنی	خمس و بختیروزنی بختیروزنی

غم جوگر دماغ شد بسل	ناله بر لب و شراب بار
و مسل او به خواب شوق	داروی کویت اضل خواب
که چو چشمه سار جام و کر	بمچگی شوم خراب ببار
یکه در طل کران جان فدا	که تو ایت و کر عاقب

شب قدرت طلی شد تاج	سلام فیضی طبع انجیر
ولا که عاقبتی بابت قدم بش	که در این ردینا شد کارلی اجر
من از ندی کلام کرد و نو	ولوا دیتنی با بجز و انجیر
برای ای صبح روشن دل جدا	که پس آید کسی نیم شب حجر
و لم رفت و ندیدم روی لدا	فغان ز این تطاول و ازین
و فغانی کاشش لبش عا	فغان ازین و الحیران فی انجیر

صبا ز نال جانان گذر مرغ و مار	وزو عاشق بدل خبر و در مار
بیکار که کاشی بچشم بخت ای کار	نیسم حسن من و خبر و در مار
چون عشق تو بودم بویا بوی	که کو که ماه قمری و در مار
که که کاشی قدس لعل شوی	نخن کو و ز طلی شک و در مار
جهان مرده و بخت سبیل محنت	زانی محنت این و غم و در مار

سگایم تو با طاق می برو سحر	از دلیلیت را و سفر و در مار
چو که خیر طلب کنی سخن این	که در بای سخن سیم و در مار
خبا ر غم بود و حال بود عا	تو آیت و دین مکر و در مار

میدت از کج و دیوان ازین	سپاتی بروی شایه بین و دی پا
دل بر کفقه بودم از ایام کل	کاهی کردی رحمت مردان و در مار
خزنده جان بدست دادم و در مار	کاش نیز بر کشته ساقی کتم و در مار
نوشی و ایت خرم خوش میز و در مار	یارب ز چشم زخم خفاش و در مار
زبانها که زده پوشی و در مار	بر طلب باغبین که نقدیت کم
ی خورشید بده که ز می کرد	جام مرصع تو بدین و در مار
دستم که روز مشر خان و در مار	تسبیح ماه و تر و در مار
گرفت شد و در حوض و در مار	از می کشید و در کاشی و در مار
عافیه چو رفت و ز کلمه و در مار	نا چاری بر شست و در مار

که بود و مر بخت و رسم با در مار	بجز از خدمت ندان کیم کار
خرم از و ز که باید و در مار	تا ز آب و یکد و در مار
مهرت نیست درین و در مار	که بر کم کو مر خور و در مار

غم مخور که ز نایب شد بهل	ما در بوط و شراب ببار
و مسل و بخت و آب شوق	داروی کویت اصل خواب
که چو چشم نه بار جام دگر	با بکلی شوم خراب ببار
یکدور فلک را نجات ده	که تو آبست و کعبه ببار

شب قدری بی شکر	سلام نیست حتی طبع الفجر
اگر عاقبتی ثابت قدم شد	که در این ره بنام کار بی اجر
مس از ندی نخواهم کرد تو	و کواذیت بی بلبل و فخر
برای جاسوس روشن لاله	که بس نایک بی نام شب و فجر
دل رفعت و ندیم روی لاله	فغان از این تظاول ازین
و نه خواجهی بکشتش عاقبت	فغان از این و الحسینان فی الفجر

صبار ز لاله بان که دروغ مد	وزو با شوق بدل خبر و مد
بکار اگر کشا می بام بهت اهل	نیسم و مسل ز من و خبر و مد
خوب عشق تو بودم و ما بودی	که کو که ما قافیه و مد
که که چشمه قدس اهل شوق	نخن کوه و بلبل و شکر و مد
جهان پرورد و بهت و مد	را اهل معرفت و این و مد

نگارم تو با خلاق می روشنا	از و لطیف را و سفر و مد
چو در غایت بکلی سخن است	که در بای سخن سیم و مد
خبر غم برود حال شود غلط	تو آب سید و نون که مد

عیدت و خجلی و یاران	ساقی بروی شاه پیر و مد
دل بر گزشت بودم از این	که کار می کردی و مد
خبر قدما و دست و پا	که کان نیز بر گزشت ساقی و مد
نوشی و لیت خرم خوش و مد	یار بست چشم خرم و مد
زبان که زده پوشی و مد	برقلب باغش که قدس و مد
می خور شربت و مد	جام مرصع تو بدین و مد
ترسم که زور شرفان رخشان	تسبیح ما و مد
کردت شد و مد	از می کشید و مد
ما فطرت و مد	با چای و مد

که بود عمر بجانم ز رسم بار	بخار از خدمت ندان و مد
خرم که زو که با وید و مد	تا ز تم آب و مد
معرفت نیست و مد	که برم که و مد

با که زنت و حق صحبت و برین گفتار  
 کرمی پدید شود و در وار و بر سر کعبه  
 عاقبت می پلاید خاطر مرا که گذشت  
 در زیر پرده های کعبه پستان کشید  
 مردم از دور نهالم که گفت عیسا  
 با که گویم در حق نه خانه عیسا

کاش بدگر و دم من نیار  
سم برست آتش باز کار  
غیره خوش آن طوطی  
بر زبان و بی بر سر  
کنم قصه دل ریش از کار  
غیر کنند در این کار

والتاريخ

نصیبی که گشت تبویب و با غیر  
نفس روی خرامان تو کی رسید  
نیم سرو بهمان پیشان  
معاش خورشید و دی سباز خرامان  
چاله در قدم دیز با به روشن  
می و سال و محبوب سال  
بران پر کم کوشش می که تخم  
چو منت ازلی خورشید که در  
بغرم تبه نهادم قدس که شد  
صدیق تو یزدان کرد که کمال

مر آنچه، هیچ شش کویست  
که در کین که غمت در عالم  
آنگاه متاع غلبت آن با کینه  
که در دوزخش می نماید  
که در دل آن کلام در نیمه  
همین است مرا صحت  
اگر موافق تر پس شو و اند  
که آه کی نه بوقت رساند  
ولی که شش باقی نماند  
که سیاق آن کال بر دست

107A

یوسف که گشته باز ای کجاست  
ایدل غدی حالت یثودول بن  
که بهار عمر باشد باز تخت جن  
و دور کردن کرد روزی نه هزار  
احل اربابا پستی بر کند نخل  
مان شود بید چون که از غریب  
در میان که ز شوق کوه خاخی قدم  
که چو منزل بس خط است مفسد  
حال اندر غمتان ارباب  
حافظا و کج ضرر خلوت شبانی

کجای از آن شود روزی که پستانم  
 و این سرشود به آب و آتش و این  
 پیشه کل در پیشه ای مرغ مرغی  
 و این یک تن شدال و در آن غم  
 چون زانو خست کسی که این  
 باشد و روز پرده باز می آید  
 پسر نشناکر کند باغ میستان  
 هیچ را می نیست کورایت این  
 محو میداند حال کز در آن غم  
 تا بود و رفت و بار و در آن غم

— 10 —

ایم پر دماغ حسن کو خوش مزیدوی  
فوزده باطلت نازت که دوازل  
دل زلفان کعبه کو بر وقت  
آنکه که بر می پندارف تراوردت  
ازین وقت که دها مین

عشاق باز تیر لطف حیدر  
بریده اند بر قدس دست قبا علی  
و رشوق آل دیوف فرار و سرخیز  
چون شمع که آتش حیران بسوزد  
خون زگر سر مرده و مان کا

حرف الراء

عشاق باز تیر لطف حیدر  
بریده اند بر قدس دست قبا علی  
و رشوق آل دیوف فار و سرخار  
چون شمع کوه آتش حیران <sup>شمار</sup> سوز  
خون زگر سر مرده و مان کاه

پروانه ز شمع بود منور دل	لی شمع عارض تو دل را بود دل
سروم بخون دید چه حسن و نیت	لی طاق بروی تو نماز مرا نیت
مستی که تو ز می کردی و نوش	بگفت عهد چون در میخانه و نوش
چون بویست بر سر خرم ز کشتن	حافظ که دوش از لب غم شیرین

ز یاد از نسی لب کاسم سوز	بر امید جام وصلت در می سوز
روز را ولی رفت کاسم در پیر لعل	تا چه خبر بود در میخانه و لعل
سایه یک جبهه لب آنکه کون کن	در میان بختان عشق و جانم سوز
از خط کاسم بوی ترا کشن	میزد به خط تویی مو را بکاسم
نام من نیست روی بلب تابان	اهل را بوی جان میاید ز نام
پر تو روی را و خلو تم دید آفتاب	میفقدم دم جو سایه بر درونم
دراز او است از اساقی لعل لب	جبهه جامی که من نوشم آنجام
ای که کشی لب را به دست ز لعل	جان به نیت سپردم نیت اتم
و زخم آورد و عاقبت لعل لب	آب حیوان بیکدم در دماغم

برایکده شانی است و رنگ نام	سمان نیاید که حجاج را بر نام
لهار است ز نه خون که گند عاق	بهرال شمی شمش و پست نیت نام

ز شکسته شمع تاب ای دل	که در سبک نشانی بود نیت
در مقام جانی بکس با کیم	چون سزای چه غم نیت
غل مزای میبده صدمه سوز	دران مقام که حافظ را در داد

چا و کشتی ما در خط شراب افراز	عز و دلوله در جان شمع و شراب
که کی بیکده و گشت دم با خطا	مرا که در کاسم با در صواب افراز
باید زان می که کون نشد جام	شرار شکست و خند در دل کاس افراز
را کشتی با و در افکند ای ساقی	نظم برین لب کشت شراب افراز
نیم شب کشت آفتاب میاید	از روی و صدمه کیم شراب افراز
مکمل که روز و فاقم بکس بسیار	برایکده بر درم شراب افراز
نچرخ چو حافظ جان سید است	سوی یو چون ز کس شتاب افراز

مال توین و لان که گوید باز	وز خاک غم که گوید باز
هر که چون لاله که کرد آن شه	دین جانینه رخ برید باز
بس برین پرو و چک کشتن	بر شش لب نامکویه باز
بر فلکون خم نشین آب	شکست با که گوید باز
شش ز ششم صیف و شان	لرکین مست که گوید باز

نخله و لم چو چپ اگر	سپاخ لالا کون چو پید باز
کر و بیت الحرام خم عافط	کر نیزه سپهر چو پید باز

اصناف

نیزه و در کاسه زرب طربا کانداز	پیش از دم که سحر کاسه سحر خاک انداز
عاقبت نمرال وادی غامض است	عالمی غفلت و کسب مد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جان و در	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
خسل و رگش زدم کالی طریقه کینه	چک شو اول بس میوه بران کینه
دل را که ز غم سپهر غمت	از لب غمیشا غم از تر یک انداز
بسر سبز تو ای پرو که چون کاشتم	نار از پر سب و سپهر بران کانداز
جاک این نرود وای که شای کفند	آتش از بکر جام در لاک انداز
یارب این چه خوشی که خبر نیست	دو و سه و ده و ای که ادراک انداز
چون کل از کشت و جبار قضا کن	دان قبا دره و آل لب علی کانداز

اصناف

دم ربه و لولی نیست شهر کینه	در جوع و غم و غم و غم کینه
خدا می بین پاک در دیان به	نمرال با نه تو می حسد و پر کینه
نوشته عشق و اندک حبت قصه نون	بنواد جام و کلابی پاک و کینه
غلام آن کاه که کشت کینه	ز آب سر و زنده و زخم بر کینه

بیا شرفین با دوی تو که در دست	نمرال قصب و در کم و پش کینه
نیمه خسته به کاست آدم می	که جز ولای تو کم هیچ نیست کینه
بیا که باغبان یازدوش کینه	که در تمام رخصا باش از قصا کینه
پا در کفتم به تا کعب کینه	ای ز دل برم به دل و در پش کینه
میان عاشق مستحق هیچ مایل	نور و تاب و بی غمی عافط از میان

اصناف

بیا که در حسیه توان در یاد باز	چاکه در حق سرور و در وای کینه
چاکه زلفت تو چشم من چاکه در	که توجیب صالت کاشاید باز
بیش از آینه دل مرا چه میدارم	بجز خیال مالت نماند باز
بدان شب که شب است و نور	ستاره ای شرم که شب در یاد باز
بیا که بسیل مطیع غلبه غلط	بوی گلشن وصل تو ای پیر یاد باز
غی که چون پیکر کشت خنک کینه	خنس شاه ای روم غمت ز یاد باز

اصناف

منم که وید ویدار دست که دم	چشک که گیت ای کارزار یاد باز
من اینم منم منم منم منم	چو پرواست درین باغ نیست کینه
خوشه کشته چاییت و زرد حایت	جمال و ملت محمود زلف لایه
هیچ رنوم بعد ازین غمت است	چو کبک اینم آیم به پستی کینه

شیرین برکت خجسته نوحه ام	که با تو شمع سبزه افکارم زده که غم
ایستاده تو تیرد شمع خجسته بلند	نیستد لعل تو ز خجسته زده و از
بیکه دطره که میار که روی ای امید	بیا که بر رخ و است که زده و از
جفا بدم کل روح روحی خجسته	که است لبش من کوی کوی کوی کوی
ز شوق بلبس آن راه که می غلط	که است چرخ جفا می رسد و بر

**و ایضا**

نزارش که در دلم بجا خجسته باز	زده ای صدق خجسته زده و از
میرد بر سپاه خجسته زایل ولی	که گید خجسته زده و از
بر عظمه که زده و بر دل زده و از	بوی صبح وصال تو زده و از
اگر چه سپیدی خجسته خجسته	من آن نم که ازین خجسته زده و از
درین مقام جاری بجا زده و از	درین مقام جاری بجا زده و از
نیا زده و از زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
طهارت زده و از زده و از	بقول شمع خجسته زده و از
زخوف با و دل بکن بجا زده و از	که در و زده و از زده و از
زده و از زده و از	زده و از زده و از
خجسته زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
که گیدای مرا دست زده و از	که گیدای مرا دست زده و از

خجسته بود که شمع خجسته	که در و زده و از
بوی صبح وصال تو زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
بقول شمع خجسته زده و از	که در و زده و از
که در و زده و از	که گیدای مرا دست زده و از

**و ایضا**

ای صبا که گوی می رسد و از	بوی صبح وصال تو زده و از
منزل سگی با و زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
محل ما با و زده و از	بقول شمع خجسته زده و از
من که قول خجسته زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
عشقه بیکه زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
عشقه بیکه زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
دل زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
طوطیان زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
نام خجسته زده و از	که گیدای مرا دست زده و از

**و ایضا**

جانم که گشت که او ال پرس	چکه زده و از
سج که زده و از	که گیدای مرا دست زده و از
زده و از	که گیدای مرا دست زده و از

نخای که شربت شود و دل خوش	از شمع بر سر قند ز باد سپهر
از دلق پوش موند و تلخ بجای	ببینی و نپسند چو کیل پسر
دره شربت خراب شربت	ای دل در درون کن نام و لعل
ما قند پیکر زودار نخواهیم	از جیب شکیات مرده و چاک
ما قند رسید به سر کل عزت بجای	در باب نقد عمر و زچین و کزین

در دشتی کشیده ام که پسر	ز سر جیبی کشیده ام که پسر
کشتم در جهان این سر کار	ای سر بر کنیده ام که پسر
ایمان در سر ای خاک درش	میر و آب دیده ام که پسر
من بگوشت خود را زده اش و شمشیر	سخاقت کشیده ام که پسر
سوی من لب چو یکنی که کوی	لب علی کنیده ام که پسر
لی تو در کلب که ای خوش	در خجایی کشیده ام که پسر
بجو با خط غریب در ره عشق	بجای رسیده ام که پسر

و لایق پسر تحت کجاست لب	نیم روز شیر از یک دست
و کز نزل جانان حرف که درش	که میرسد سی و پنج غایت لب
و کز کین کینا چو شکر دل	حرم که پسر معان پاست

بصدقه بپوشد و ساعی خوش	اگر این قدر جهان کبالت است
ز باوقی طلب کار بر ز دکان	که شیشه ای لعل است چه پاست
تکاب بروم نادان و پدر نام	تو ایل فضل و دانش بین کجاست
نوا میکی با لوف و عهد با قدیم	رزد و روان پیکر زده و درخت
بیچ و ورد در گزیت حاجت غلط	و عای نیم شب و درین بخت
بنت و کران خوش که در و جهان	رضای یزد و انعام با وقت

دارم از لعل سیات کلینچه که	کینان زده شده ام بی پروا که
کینا بامید و غارت کینا دین	که چنانم من از کینا پشیمان که
زاده ز با سیات بکین کینا	ال دین و برادر و پست این کینا
بکی برده که زار کینا پست	دختری نکینشتم زده ام که
کو کینا کینا پست و سر دلی	شیره ای کینا کینا پست که
کینا کینا است درین که کینا	هر کس عجب کینا کینا پست
کینا کینا کینا کینا پست	کینا کینا کینا کینا پست
کینا کینا کینا کینا پست	کینا کینا کینا کینا پست

کلفه ای که پست کینا کینا	نیمین پستان پستان پستان
--------------------------	-------------------------

منم صبحی طریقه و رسم باد	اگر آن بیان طبعی گران باشد
فصله و پس با شش عملی	ما که ندیم و گداورینا را
بنشین لب بوی گدازد و پس	کین شاد است ز جان گذاران
نقد بازار بماند بگردان	گر شمار زمین بود و زبانی را
از نوزدیش خدایا بستم معرفت	که چه کوی تو از کون و مکان
حافظ از شربت کوی انصاف	طبع چون آب غزاله ای بمان

ای هر که تو طبعی بودی شاد	جانم از شو و شیرین شادمانی
چو کبرک طریقی بود و بود	چو پیر چو پی غله سر با چویش
شود و ناز تو شیرین و خال طبع	چشم و بروی تو زیاده و بالائی
هم کاستن ایلم تو نورتش نکار	هم شامم از زلف پیرنای تو
در خوش نیلای بلا طبع	گردم طبع خود را تا کاشای
پیش چشم تو میرم که جان چاری	میکنم دور مرا از رخ زیبای تو
در میان طلب که زمره تو هست	میرد و عاقبت بیدل تو لای

اگر نیستی شفیق دست چنان باشد  
حریف مجر و کرم و کاپستان

کمال لبر چو پند خراب نیست	کوک که خط عشاق کو پریشان
کرم و پست که با خمر نشین باشی	نشان چشم که در چاک جویان
طریق خدمت آیین نه کی گری	خدا را که را کین با سپاهان
و که بید حرم رخ برکش ز نیلای	نور از چهره ای که زده پیشانی
تو شش بختی گران که دل نش	خیال که کوشش ای پنهان
خوش طبع و از نور ابرو که	ترا که کنت که در دهان جویان
زور عشق و از زنی کار نیست	بیاد و کل این طبع خوشان

بس فراموشم ز غم بایسته ای تویش	نیز تو غم و اندوه که غم ز دل تویش
و تو چه پستم و از غیر تو چه دیدم دل	آشنای تو دارم و سپهر کای تویش
بنیاد نظری کنی تو هست با	ز تو بوی و طفت تو که با تویش
آخر ای پادشاه که دست ما چه شود	کز لب لعل تو بر زده کلی بر تویش
فرمان میر می نه نشد دل او بیا	چشم تو که کجاست و کین با تویش

و در لاله صبح کیره بی دمای تویش	جوی کل منم صبح بای تویش
گوشت که در سال می پرستی کن	سپاهان و نور و ناله پارسی تویش

جو پیکار است عشت بی جوار کد	بنوشن شطرت خدایان
کوتی است چون هم بر سر بی	بیا و جدم جام جهان نامی باش
چو خنجر که در دست کار جهان	توسه با و بهاران که کشای
و جانوی که در گنج شندی	بهروز طالب سیرج و گمبای
هر طاعت بیکان شوی غلط	ولی معاشه روزان بختی

با جهان که در روزی است کل	بر خای خاخر از جمل بر لب
ای دل در بندیش از پیشانی	منبع ز در کس چن بام نه منی
چو شرف و خورشید با نظر ز بی	هر که روی یسین بید بسلی
رند عالم سوز را به صفت بیک	کار کسیت که تیره و قلی
تجه بر توئی از پیشانی کاش	را هر که در کد مشرد و توکی
نار با زان ز کس است از کشید	ای دل شورید تا آن جبهه کل
ساقی که در شرف است بیک	و دروغ شعلان است بسلی
کیت غلط تا تیره با و کی	عاشق میکن بر چندین کل

باز ای دل که در شرف است	چو بخت را محرم بر آید
زان به که در شرف است	ماره و سپهر چرخ

دزد که کوشن ای کار عشت	جبهه کن بر طاعت زان
ای که کوشن ای کار عشت	کو میر سیک است بخت نکران
خوشه و کد از چرخان بخت	ای در جبهه بخت بهان هر و نشان
تازه لاش از خنده غباری نشیند	ای سیر سیک است از چرخان
حافظ که چو سیکش جام جهان	کو در نظر آفت بخت نکران

بر و ازین قرار است عشت	بخت میکن دل سیر سیک
چو بر اسن شوم آموده طبع	کوشن چو بخت کیم در کوشن
کار با یک شکری بخت	حریف بخت رند با بخت
ز تابش بود ای شفت	بخت یکایم بخت
اگر پرسیده که در سپهر	نکره و در شرف ز جانم
دل دینم دل دینم بر بخت	بر و در شرف بود شرف
و ای تو دای است غلط	لبش لبش لبش

چو بخت جلال غنایان	بر بخت که کد تیره شرف
کاست بختی که شرح غنایان	کو دل بخت از روزگار
بخت صبح با غنایان که بر بخت	ز خون دین با و بر بخت

زما زودن کل شال روی چش	ولی ز سرم تو خوش کرد چش
تو خسته نشد عشق را که نه چید	تبارک سدا این ره که نشد چش
بما کلب که هزاره روانی بود	که جان تشنه لبان بوخت و چش
بر چشک پست لعلن کو می بود	نشانی جوخت جان از چش زلفش
بگیرم آن پست بر چش آب جسم	که او من بپست اندر کرد و چش

خوش شیر از وضع بی شال	خداوند کند از زودش
ز کفاده ماحد لعلش آمد	که عجز خست بری بکشد لالش
میان جبهه آلوده صلی	چیز آینه می آید شالش
که نام قد مصری بر لب	که شیر بیان تا زده لالش
بسیار از لودی شکله پست	چو لای که می پویند حالش
که این شیرین سپر تو نم برید	ولا چون شیر مادر کن حالش
بشیرازی و قیض روح قدسی	بخواه از مردم صاحب کاش
که بیدار ازین خوابم خدا را	که درم عشرتی خوشش با نیش
پرا غلط چو می رسیدی خبر	که روی شکر ایام وصالش

دوش بمان گفت چنانکه روی می ریش	که شما چنانکه داشت را می ریش
--------------------------------	------------------------------

کشت پاک کبریه و کارا که زو طبع	کشت کی که بد جان بر سر و چش
و اکرم و دوا جای که فروخت و چش	زخم و در تهنه و بر بطر و چش
که کش کف پای سپرد و بر دنیا خرم	کشت چمن از حدیثی که توانی چش
و اول چون بسند آید و چش جام	کی کشت می رسد چش یک پای چش
تا که به می شنای ز پرده زری شوی	که شش خرم نباشد جای چش بر و چش
و در خرم شوی در دوا که کشت و چش	که بر آید چش و چش چش و چش
بر بساط کینه و ازین و زده شوی شریک	یا سخن نیست که می مروی چش
ساقی قایم و که در دنیا می خط و کرم	اصف صفت آن آید چش چش

دعای و پناه خطش جرم چش	ما غلط و با کشت شد شوی چش
سودنی که بجهت به پای چش	چون می تبت که سودی کشت چش
احوال شخ و قاضی شربت و چش	که درم سوال صمد از سپهر چش
که با کیفیت سخن که چش	در کشن بان رو که کشت و چش
ساقی بهار میرسد و و چش	که می کنی نون لای و چش
عشق و مصلحتی جوانی و و چش	که درم سپن جرم بیک کشت چش
تا چند چش شمع زبان می کنی	پرو از در او رسیدی کشت چش
ای و شما بهر دست سخی که شل تو	تا وید و سیج و و کشت و چش

خداوندی که بخیرت آفرید و تو را در این عالم آفرید

خوب بخت از کفایت پروردگار

در دیده شد و تا فرمودن درویش  
 جوید بر سر دانی پیش از زخم  
 خیال از صوابی بزم نیست  
 که ای بیکد که این سرگشته دردم  
 نه خضر زنده نه ملک اسکندر  
 ز بخت پیمان سر زدن چکه  
 بدانی که ز پست سر که غلط

در پست سر که غلط

سحر آتش هم رسیده بود گوش  
 شد که از این طوطی که زنده  
 بکلیت چک گویم این حکایت  
 شربت کجای و پست خرد  
 که ای بیکد که این سرگشته دردم  
 نه خضر زنده نه ملک اسکندر  
 ز بخت پیمان سر زدن چکه  
 بدانی که ز پست سر که غلط

خوشنمای عالمش سازد و در پیش  
 که ای که در پیشش تو را آفرید

شربت خیر بخور که هر که در پیش  
 که ای که در پیشش تو را آفرید

در پست سر که غلط

سوی گل چرخ مرغ بخت  
 طاعتی که در پیشش  
 ز پیران که در پیشش  
 ز پیران که در پیشش  
 ز پیران که در پیشش  
 ز پیران که در پیشش  
 ز پیران که در پیشش  
 ز پیران که در پیشش

کمال اندیشه که چون شود که در کارش  
 خواب آید آنست که باشد غرق در کارش  
 زین تعبیر که غرض میکند از این  
 بی سکی را و بری جسم و روح را  
 برده باشد که پس از آنکه در کارش  
 سرگشته باشد غدا با سلامت در آید  
 جانب عقل خیزد و فرو گذارد  
 برده جامه که شست شود و دستش  
 نازید و دو وصال تمام از کارش

خاست ای چه طبع شعر و یار می  
 الا چای دشت که در وصل صد  
 که کوه را بنامش بر می آید  
 در کوهستان را دور که می بینم  
 شب صحبت غایت آن افروخته  
 در کوهستان را می بینم

1507

نصبت عشره حافظه بیا با بیا بیا  
که کنونان شیرینت چاموزند کار می

بخت خدای و لطیف خدا پرورش  
 بزم شاه و مخلص بنی نوا  
 من آن کاروانی که در منزل  
 جاده و پل و کجاست شیرازم  
 می آید از آب من گشت خدایه  
 و دلداری من رعب و میسان کند  
 و آن گل نو سپید و لایزال  
 آن گلزار کمر عرف آن گدایه

لیکش نه و فانیست نه آید  
 بگوشه دارم و در شمع تابان گشت  
 که در یک لذت و عمارت خوش  
 که جان من بگوشت معمار شد  
 که چون بگردد از این بزم سیمین  
 بر نه و جان من خود خوش  
 خدا بگشاید که در بزم من چشم  
 صفه و عافا خود و او را گشت

و نه و ايام در شهر خرمين  
 سرگشته است که در آوى گشته  
 غم و اندوه چو شعله آوى سپرد  
 دلش ناله و دشت گداز گشته  
 کيفى گشت چو پست جهان گشته  
 و نه خيزه آوى سپرد گشته  
 پروا كند كيد و بدبين و طغیان  
 آتش دم چو گل آتش گشته  
 گل گش پند و نه طغیان گشته  
 بیهوده نوى نشسته چو شعله  
 بگذر زده است و غصه گشته  
 عارف است که ناله و دشت گشته

1890

ای حافظ ابرار میسر شدی ام  
بشید نیز در نماندی بخت خویش

--	--

والمستطاب

با تخی از گوشه میخیزد و پوش  
 عقد آبی بکشد کار خویش  
 لطف خدا پیشتر از جرم است  
 این سر و دام بیخیزد  
 که چه حاصلش بگوشتش منند  
 گوشه در حالت کسبوی یار  
 زنده با نظر در کفایت صعب  
 و او در پناه شجاع آنگاه کرد  
 ای ملک العرش مرا در پیش

٤٤

یاب آن گل خندان که سپرد و پیش  
 کرد پند ز کوهی خاکست جبهه مرطوب  
 که بر منزل سلوی سنجی ای جوب سا  
 بوبند و گنجایی کنی از آن لب  
 که کوکب حق و فاما خط و حالت دارد

می بسیارم سرباز خیمه پیش  
 دود و دود و دود که از آن پیش  
 چشمم ارم که کلاهی برپای پیش  
 جانی لای عزیمت بر پیش  
 محترم دارم در از هر سرباز پیش

در آغوشی که میاد لب او می شود  
 عرض حال از زبانها نشاید افتد  
 سر که تپد ز دلها که میخشد ز حال  
 شعر را قطعه بیت انوار افتد

خطواتی است که با خبر از پیش  
 سر که این آب جزو وقت میبرد  
 پیرامون دشتش لب میخشد  
 آفتاب زلفش گلش و لطفش

الحمد لله رب العالمين

فیت کس از کینه پزلفت تو خلاص  
 بهو لاری و سپار چو روانه پیرود  
 عشق سخت دارا بیا بیا بن فدا  
 تا دل غمزه تو دست بر او دردم  
 آتش در دل دیوانه ما آتشی  
 کیما بیایم عشق تو تن فانی  
 قیمت در کزانه چو زلفه عوام

میکش عشق خود را تو سرخی تو خلاص  
 آتشی تو بیانی ز غم عشق تو خلاص  
 نه در دور مست نشود عاشق تو خلاص  
 حاجب بروی تو بر کردار تو خلاص  
 که جوگر دیم همیشه بهوایت تو خلاص  
 ز رخالص کند از چید تو جو تو خلاص  
 ما فدا که هر کس از زلف تو جو تو خلاص

عرف القبط

بیا که شنوم بوی جان ز جان من  
 معانی که ز جور و شر و کین  
 گرفتار چرخ بوی پیش از کین  
 شمرم ز غمت کل سخن از غم

که یا قلم دل خود نشان ز جان من  
 ز حسن لطف پرسی پا ز جان من  
 کلاه بید بوی چرخ ز جان من  
 چون نیست دل ز خون ز جان من

[illegible]



از مایه دینی چه دیت و نوبت	عازمان بر سر این شست بخندید
عمر خرد و طبع از نفع جهان طلبی	که بود دیت خطا بخش و کزین طبع
مطلو طفت ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان بن شاه جماع

در فضیلت

در دای عشق و شور و خوار و خج	شب نشین کوی سربازان ز نام خج
که در صبرم زدم سپهر چون م در دست	تا در کشت عشق کد ز نام خج
رشته صبرم به تیران عشق بریده	چنان در کشت عشق و شور ز نام خج
که گیت کشت گلدم بنوی کرد	کی مدی روشن بختی ز نام خج
بی جمال آمل ای تو در زمین	با کمال عشق و عین مقصود خج
چو صبرم کنین باقیست با ویدار تو	چو دجا و بهر آمل جان ز نام خج
سپهر دارم کن شجاری و صبر و کجی	تا بنور کرد و دانه دیارست ز نام خج
و شب جوی پرواز و صلی بوخت	در ز آمل جان ز نام خج
شب خوارم می آید چشم بیست	بس که در پنداری جگر تو کرم خج
در میان آب و آتش چنان پر کرم	ازین لاله و زار است ز نام خج
آتش لاله زار طعجب و پر کرم	آتش لاله کباب وید ز نام خج

در احوال

چشم غمت عمار و جلال شاه جماع	که دست بر نظر جهان کیست
------------------------------	-------------------------

جاشان نظری کن شکر این دوست	که گیت بگو کسی هیچ نوع شمع
شراب کیم بس می نمازید	که بر جریه و نفعی خطی کشم نه و طبع
خدا بر این شیت سوختی کشته	که من می شوم و بی تیر ازین طبع
پس که بعضی کنان میرو و بنا ازین	کسی که جفت نموده می طبع
بغض جرد تو شیتام و ملک	که کیم و لیری یسیدیم جلد
منه میخوایم و بهر ازین	که در صبر تجارت به کین طبع
چنین و چو حافظ خدا بهر کلام	ز خاک با که کبریا می شاه طبع

در فضیلت

سحر بوی این می شدم در باغ	که چو بصل پهل کنم علاج طبع
بچه کل سوری نگاه می کردم	که بود و شب تری بر شمع طبع
چنان چون جوانی خوشتر میخورد	که است ازل اصل سحر که طبع
کشته و بچکس عمار و ویدار طبع	سما و لاله زار و دای و طبع
یکی چو د و پستان سراسی اند	یکی چو ساقی پستان کف طبع
نشاط و در جوانی چو کف طبع	که مفاصل بود و بر سول طبع

در فضیلت

طالع که دکنه و شش و گرم گیت	که گیت می طرب و کشته ریح
در کت که کیم شیت ای لاله	که چو کن می بر و قصه من طبع



پروانه خوشی چای چوک	بدرست که در دست است پاک
بوی خوش تر از ترنم در عقل	مبارک است خواب طاهر
بایکدی که باطل خوشی از جان فانی	اعمال است به بوی ناز

اصول

ای دل به بار بخت توین ملک	حق بخند اگر من بزم به ملک
تو جان به سر پاکیزه که در عالم چرخ	بگو خیر تو در حاصل به ملک
و غرض است به دست ملک توین	بگو خیر از غرض است به ملک
کفر بودی که شوخ است و دوست هم	و خداوند شد و مانده و دید هم
بکشاید خندان به سر زین	خلق را از خوشی شیشه به ملک
چرخ به رخ زور خیر او هم کرد	امین تا هم که زبانی که شوخ ملک
چرخ باطل خوشی که زبانی باری	ای شیشه از زور که و تو هم کرد

اصول

مرا و خوشی که کند قصد پاک	کرم تو دوستی ز شمع پاک
مرا امید وصال تو نداده میداد	و که نمرود هم از جنت پاک
نفس نفس که از تابش نور است	زمانه آن که کلیم هم پاک
رو به خواب به چشم خیال تو میباید	بود و در دل از ذرات پاک
اگر تو خرم زنی که بگریه هم	اگر تو ز سر و سی که بگریه پاک

بدرست که در دست است پاک	ای روحی که طالب آن فانی
حق به سر پاکیزه که در عالم چرخ	پیش تو من دست از پا پاک
و غرض است به دست ملک توین	بدرست که در دست است پاک
کفر بودی که شوخ است و دوست هم	اگر بر زور تو نداده دید هم

اصول

اگر که می تواند به حال و خول	رشد ز دولت و صحت نوای نول
تو از بد و زین آن و بسبب و فنا	فرغ بر زور آن و بگریه نول
دل چو آفرام از غم تو متصل شد	ایوان به شرف زینت خرد و نول
چرخ به رخ زور خیر او هم کرد	و از زمانه که تیغ است و نول
چرخ به رخ زور خیر او هم کرد	که طاعت من پیدای تو نول
چرخ به رخ زور خیر او هم کرد	بسیج با شرم ز زور و نول
چرخ به رخ زور خیر او هم کرد	گشتن ز زور و زور و نول
چرخ به رخ زور خیر او هم کرد	که چرخ است در آن که زور و نول
چرخ به رخ زور خیر او هم کرد	و زور عشق که شمشیر و نول

اصول

ای روحی که طالب آن فانی	پروای که پستی فی و جانی بولی
پیش تو من دست از پا پاک	چرخ به رخ زور خیر او هم کرد

و صفت لعل تو چو گویم بر زبان	نیکو بود مستی زک بر جان
سر ز چو چست زک زو فزشت	نه را تو آن کرد بروی تو تعال
دل بروی جان میدست غم خستی	چون یک غم خیم چو چست لعل
حافظ تو با چهره مست نهایی	دوره این دوست زان از لعل

و استعاره

بعد گل شدم از توبه شراب لعل	گر کس سازد زک در از صواب لعل
صداختم در دامت و کی چشم	نیم نشاید و پا قی چشم لعل
ز خون گرفت شب و شاز سر چشم	شدم ز نظر در روان لعل
تو جزوی ری ز قاشب که خدا	که نیم تو دور وی اما لعل
روایت ز کس است از کند سر پیش	که شد نشاید آن چشم ز قاشب لعل
چو ز یار با نام ز غم ز غم ز غم	اگر ز لب لعل تو شد شراب لعل
بود که یار سر کس لعل کریم	که از پال مولود و از خواب لعل
ز غم از خواب تو جایی که نمازیم	نیم باری تو حق از آن لعل
جانب طاعت زان بیت کز کشت	وضع حافظ و این شعر چو کس لعل

و استعاره

خوش خیز دست می نیم تعال	که به میر زان وصال
یاد بر یی الحی سماک	سر جبار صی تعال تعال

تقدیمش از انصاف هم لعل	فست خالیا لعل
دلیل و منبذی سپیم	این چو نماند و کیت تعال
معدن ز کس خالی ماند	از حریفان و رطل و لعل
عقد از اربعه حایه	فاصله و احاطه لعل
عاید خراب نیست و کلام	فاصله و احاطه لعل
نیکو چو کس کس کس	آوازین کس و چو چال
عاطف عشق صابر تی تی	نار و شمعان چست تعال
فی حال احوال است می	صرف لعل کف کف

و استعاره

دارای این نصرت چو کمال	یمنی بنظر ملک عالم عادل
ای در کمال سلام چو تو کشت	بر روی جان و زان جان و دل
تعلیم تو بر جان خرد و جیب لایم	و انعام تو بر کون مکان لعل
رو زانان حکاک تو کف و جیب	بر روی سرافرازد که مدخل لعل
خزیده جوانی لایم و جیب کت	ای کس که کس و جیب کس
شاه ملک از بزم تو در قیاس	دست طلب از این لعل کس
فی تو شمعان کس و کس کس	شد کس و کس و کس کس
دو ز کس کس و کس کس	خوش کس کس و کس کس



سی خواجه و دایمنا بحسب رتبه	و لطف اسیاب بهایوسم
شور با اقبال قهری من العسی	و فی شانه خیشش البرج خرم
ایمن علی کل اسلاطین طوقه	ترجم بزرگ اسد و نایب مغنم
کفل من الحلال و خر و منه	و لعلی فط الحسین فیه و فرم

اگر بشیر از بیم که با بد بوشنم	ز جام مصلی نوشم ز باغ غل غل خرم
شریت غل غل غل غل غل غل غل	بهر لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
کود و از خواص شد که از غل غل غل	سخن با بهیسی کیم بری در غل غل غل
شب غل غل غل غل غل غل غل	اگر وقت جانانی باشی غل غل غل
چون نمانی که با دور غل غل غل غل	ز نال بند و با دور که غل غل غل غل
زیر کوشش غل غل غل غل غل غل	قد روی غل غل غل غل غل غل غل
و کرباده غل غل غل غل غل غل	کوفتی غل غل غل غل غل غل غل
رو غل غل غل غل غل غل غل غل	که با جام و قدح غل غل غل غل غل
و غل غل غل غل غل غل غل غل	غلام غل غل غل غل غل غل غل

اگر پال غل غل غل غل غل غل	غاک ی غل غل غل غل غل غل
من غل غل غل غل غل غل غل غل	چاکر و غل غل غل غل غل غل

ترجم از دست که با ی غل غل	غل غل غل غل غل غل غل غل
آی غل غل غل غل غل غل غل	غل غل غل غل غل غل غل غل
عایا و غل غل غل غل غل غل	غل غل غل غل غل غل غل غل
و از غل غل غل غل غل غل غل	غل غل غل غل غل غل غل غل
تا در غل غل غل غل غل غل غل	غل غل غل غل غل غل غل غل
آه که غل غل غل غل غل غل غل	غل غل غل غل غل غل غل غل
با غل غل غل غل غل غل غل غل	غل غل غل غل غل غل غل غل

بهر غل غل غل غل غل غل غل	بهر غل غل غل غل غل غل غل
سخن غل غل غل غل غل غل غل	سخن غل غل غل غل غل غل غل
بد و لاله غل غل غل غل غل غل	بد و لاله غل غل غل غل غل غل
ز غل غل غل غل غل غل غل غل	ز غل غل غل غل غل غل غل غل
کدای غل غل غل غل غل غل غل	کدای غل غل غل غل غل غل غل
چو غل غل غل غل غل غل غل غل	چو غل غل غل غل غل غل غل غل
هر که غل غل غل غل غل غل غل	هر که غل غل غل غل غل غل غل
ز غل غل غل غل غل غل غل غل	ز غل غل غل غل غل غل غل غل

چاکر و غل غل غل غل غل غل	چاکر و غل غل غل غل غل غل
--------------------------	--------------------------

بنیم که گشت پیش کشیم	و که ترم زنده است
کان بر دهر چون سینه زیت	پیش من دست و پا نه می برم
فکرم کیستی که از پایم در او را	بجز ناپاخته نباشم
برای ای قصاب از صبح امید	که در دستت بجز این
بفریادم بر سبب ای نر زبانت	بیکس چو جگرم که می برم
بکیستی تو شب سوخته خود دم	که ز خاک رست سپر بکنم
چو طغیان کی ای زاید زری	بسیار بستانم از می برم
بجز زان تر نشیند حافظ	که پستی گشت یار ناگزیرم

و این

در کفتم و بار و کس می گویم	که من کم شد دین ده بدو دنیایم
در پس این خطی صغیر هشتاد	هر چه هست از آن گشت بگویم
من اگر خامم که کل چرخ را می چسب	که بدان هست که می بودم
و پستان صیب سخی بدل ایران	که هر می ارم صاحب نظر می
که زنده عشاق زبانی گشت	می سپارم به دست سحر می
که چه باقی طبع می گفتم	نغم غیب که ز کف یابی می
خاتم گشت که خاک در میان می	که من هر که من گشت خرم می

و این

بیا که زلفش خرم می و پنا خورم	بخت است بخت شکر و طبع خورم
اگر کم گشت که ز خون عاشقان	من پستی هم سازم دنیا خورم
شراب زخانی را که با خورشید	نیم خط کرد از اسکر و در خورم
بشت دل که ز خاکی بیا با خاکی	که از پای نیست کی بر خورم
چو در دست تو خورشید گشت	که دست فشانم ز خاک خورم
یک ز خشتی لاله کی طالت	بیا که ز اور و بیار بخت خورم
جفا که ز خورشید بیا با خاکی	به دو کاشانه ز باطر بر کار خورم
خون ز خورشید خاکی و ز خورشید	بیا با خط که از خاک خورم

و این

بگذار تا بشمارم حجب را که می برم	که هر چه هست در همه صبح می برم
ز درخت چو ز درخت می برم	شراب آن بود که خورم
چای که گشت و سنجیدم می برم	که می خورم غرض بود که می برم
تا که گشت و در که او تو آن	در خون نشسته چو بخت می برم
و خط گشت و شورشید کاک	باید که که گشت می برم
چون می خورم کاک	ما نیز هم بعبودستی می برم
از جگر تو ز می خورم	چهارم که شورشید از خاک می برم
ماند که گشت که گشت	بگذار تا گشت بل و می برم

حافظ چو در کنگره کلاه وصلیت

بانگ است این سر بریم

و سبب

بی تری پروان گل کاشن کنم  
زلف سبیل چو کیم عارض چو کیم  
آه که طعنه بدخواه میزدیم رویت  
ست چون این نام روی من کنم  
بر دانی صبح و در در کاشن کنم  
کار فرمای قدری کن این من کنم  
برق خیزت چو چمن می جبهه کاشن کنم  
تو بفرما که می هست خزن کنم  
شاه ترکان سپید و بجا کاشن کنم  
روی که کشه شعله آتش کاشن کنم  
دست کز تیره شب وادی این کنم  
حافظا حیدر برین ناله دروست

و سبب

بغیر از که بشنوی اهل و پیغم  
بیا که که حرکت جگر بریم  
اگر خرم خرم خرم تو دوبا  
بجاک این خیزت که کیم  
چو در که چه تیرم این دل بستن  
که در موای جنت چون کیم  
بایداده که در سیت این زین  
بجای عاقبت از بد عشق  
اگر بر دوشیاری می نیست که  
چو در سحر خال برادرم بریت  
سخت حافظ و آن دانه آزار  
که در می اندر پیغم چو حافظ بریم

و سبب

بازای ساق که موافق اند پیغم  
شاق بندگی و عاکی و دلم  
زبان که غنیمت است پیغم  
پروان شای نای طلمات پیغم  
سر چند فرق بگر خاتم صفت  
بشای شای شای شای شای  
همچو من بند می و دمای می  
کیک بود پرورش زد بویان پیغم  
می خور که شای کیم است و جیا  
این شای شای شای شای  
من که در دل سحر کنده می  
در حق دین تو موافق پیغم  
و در صورت از در دولت پیغم  
دریا و کوه در در حسن پیغم  
که در زنی زلف و شکر آن کار  
ای خضر پیغم پیغم پیغم  
در بار می تو تیر و طعنه کوش جان  
حافظ بر پیش پیغم تو خا بر سر جان  
آه روده که کشید و بر وقت پیغم  
در این شب لم ابد به عمر پیغم

و سبب

بشای و البسات ملت پیغم  
بد صد معرفت و پیغم  
آن شای شای شای شای شای  
تاجان شای شای شای شای  
چو در شای شای شای شای  
این شای شای شای شای  
سخت از شای شای شای شای  
چو در شای شای شای شای

درین فرقه سپیدش بکرت  
الآن تدرست و نفع اندم

در اسرار

بر کمان سیکردی هزاران خنجر و تیغ	بیکار چشم چارت هزاران پرده
لبست سحرستان او پشت بی سحر	سحر کز عادت حسان با ایمان
الا این چنین که یار است زلفش	مار و زری میادند که بی دوش
جهان پرست بل میاد ازین پاکیزه	اگر دینش بیکشش مول ز جان
زبانش را می شد غرق حرق کبک	بیاری با بشکیر نیانی حق
جهانی دانی فدای طریقتی	که پندانی عالم غفلت شوق
صباح بخیر زو بس که بی قیاس	که خفا کجند ز خورشید چشم
اگر بمانی من چیزی که نه دوست	حرام و دگر سر کجای است کیم
حدیث از دستهای درین شایسته	مانا من خط کردم که خاف و آنگونه

در احوال

تو چه صبی من شمع غم و غم	بسی که جان کن چون کیم
چون که در دل تاب است سرکش	بیشه زار شود و زخم چو کند
بر آستان امیدت کشا دام و بیم	که یک خط کجی نه و کند غم
چون که گوشت خیال غم که عد	که روز یک کجی نه و کیم
غلام مردم سر کجی و دلی	زرا قفسه و بار و چو و دلی

بر نظرت جلوه می کند یکس  
کس که کجی خوشه کند کس کیم

در اسرار

چرا ز خاک کس پای یار خود	چرا ز دلی غم و یاد و بیم
بشود خود و دم و شمع و دوش	غم غری غمت چو برین باجم
که در دوزخ اندیش کجای	چو کار و عمر و پست یاری
زنده کان خداوند کار خود	زکامین سرار و پست
اگر کیم کار از دوزخ و بیم	وقت نیست که افی و یک سال
و که کجاست و شوق کار خود	میشود و کیم عاشق و در غم
و که نه با باد و شمع و بیم	بیکار فیض دل ز شوق و غم

در احوال

چرا ز خاک کس پای یار خود	چرا ز دلی غم و یاد و بیم
بشود خود و دم و شمع و دوش	غم غری غمت چو برین باجم
که در دوزخ اندیش کجای	چو کار و عمر و پست یاری
زنده کان خداوند کار خود	زکامین سرار و پست
اگر کیم کار از دوزخ و بیم	وقت نیست که افی و یک سال
و که کجاست و شوق کار خود	میشود و کیم عاشق و در غم
و که نه با باد و شمع و بیم	بیکار فیض دل ز شوق و غم

آیت مولی پر عجب غفور و رحیم	که همه ی که خیزد ازین کار که کنم
عافیه برینست قدح آبکی گشت	در بزم خوابه رود و کارست بکنم
تو را نشسته است که در من برین علق	شدت مواب و ملوک و منم

در وصف

عاشا که در پیشم کل کی کنم	مراست صلیبم نیز کار کی کنم
از قاتل تیر و سپر جانم گرفت	یکجمله تره مست مشرق کی کنم
مطلب کجاست تره رسول و پیام	که در بانج و بیل و آه کی کنم
از نامه پیداست تره که روز مشر	بغیر لطف اصداد کی کنم
کو یک جبهه کفای شب زرق	با آن خسته خلعت فرخنده کی کنم
کی بودند زنده و فاجام می بخوراد	تا من کجاست جرم و کار کی کنم
ایران را دیت که کافه سپرد و ده	روزی خشنم بهم بستم و کی کنم

در وصف

حایه صلت وقت دوران پیغم	که گشتم خست سینه از خورشید پیغم
فرخنده ای و تمام سوره یاد و ندیم	تا جریحان غار از بهمان که پیغم
بر که در خرد آکو و نام لاف صلح	شیرین را از رخ پا قی می گشیم
جامی که بر من و از اهل یاد و رشوم	یعنی از اهل جهان کی گشیم
سپردار که از خلق برابرم و چون	کرده است که این جهان کی گشیم

بره که در چشمت نه پند	که که در اندیشه نه پند
بیشنگ من بار غم و سیاحت	مرو این بکار نیست دل گشیم
من اگر ز غم با هم در و غم نشود	این به هم که تو می بینی و گشیم
بند آفت عدم و لم از راه بهر	اگر که در غم از جیب بخور گشیم

در وصف

حجاب و چون شیر و خنجر	خنده ای که بکین بهر و گشیم
چینش من شایسته شش افات	روم کجاست من آن گشیم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم	درین و در و کمال کار گشیم
چگونه یوسف گم و نصای می گم	چرا که بر این کسب نموده گشیم
در آن نظر حوریت پس کین ما را	چرا که بر این خرابایان بود گشیم
اگر ز خنایم بودی شوق می آید	حجب که کرد و ما گشیم
طراز پر من نه گشتم هیچ کس	که سوز است خانی درون گشیم
بیا پیش منی غم از پیش او برداد	اگر با جود تو گشتم و ز گشیم

در وصف

خیزد از دریا کشت و طلیسم	بر رو دست نشینم و گشیم
خدا را در غم دست غلامم کر	بکدامی و غمیکه و زادی طلیسم
اگر که تو را که هر چه رویت شای	بر پالت را و یک نهاد طلیسم

ز شش خفت دل با برسم	که ز نورم عشق تو دای طلم
نقطه خال تو بر لب من	که ز نورم یک دیده دای طلم
عشق ز لب شیرین تو لعل کلین	که ز نورم لب کف مرا دای طلم
آوردن خطری ل پروانه را	از خط خالی سای تو دای طلم
خفت بر لب من کبودی	با دیده خفت خاطر دای طلم
بر لب من تا چشمه شنی عاف	خیز از دور من کشت دای طلم

دای طلم

خیال ای تو چون گذر گلشن	دل زنی طراوتی بوی درون
سرای یک کست منظره غم	سرم ز عالم و این کست معین غم
ای که امل و کدشت رستم	ز کج خال ای کسم چرخ
نویست و کز کده من تو دل	اگر پند خلیج من بگردن غم
در هر یک نام سر زنی	کرم ز خون بگر می کشت دای طلم
بوی شمع وصل تو چو شمع	بر باد و نسایم پس از غم
بر روی کدل دست عاف	زین بنا و کد و زهر دای طلم

دای طلم

خیال ای تو بیکار و دیدم	بصورت تو نگار ای دیدم
ایه نوایم بود بیکار	سرای طلم تو بود بیکار

اگر دلبخت منان به برسم	اگر سپهر منان است برسم
ایه چو زلفت بر زخم برسم	طبع برده است کام لبرم
کجا چشم سپاه تو بود و کز غم	که من ای تو شمع را می برسم
ز شوقی چو شمع تو نظر بکوشم	ز لعل او در دشت چو شمع بکوشم
ز غم و دل ز شمع چو شمع بکوشم	ز غم و دل ز شمع چو شمع بکوشم
ز کوی دای طلم چو شمع بکوشم	که بوی تو ز دل تو دای طلم
چو شمع برسم ز کوی دای طلم	اگر چه در دل بر تو بوی برسم
بکاک ای تو کشت خود و دای طلم	که بوی تو شمع ز دای طلم

دای طلم

خرم ز دای طلم من	راحت طلم ز دای طلم
که چه دارم بجا می تو و دای طلم	من بوی سر آن لب پریشانم
چون صبا بادل چو دین بی طلم	بوی او را آن چو حسنه لای طلم
نکته که در دای طلم چو دین	تا دین که در دای طلم چو دین
دل از دشت ز دای طلم چو دین	راحت بر دین و دای طلم
تا ز دای طلم چو دین	پادشاهان دای طلم چو دین
دیده چو شمع بر دای طلم	بذل نم کشی دین کرایم
بوی او را دای طلم چو دین	تا لب چو شمع دای طلم

در چو خط نبرم نه ز پیا بکنم  
سمر که کسب است و رانم

و ایضا

خیز تا خرم صوفی بخرات بیم	ای طامات باز از خاکی بیم
با تو آن که در وادی ایستیم	چو موسی رانی کوی بیاییم
ای لای که نیست سبب بختی	در زمین رحیم از صاحب بیم
تا مظهر تباریم سبب کرم	چونک صبحی در بر مناجات بیم
و در نه در و غار ماست نه	از کسب ناسمیدان کجای بیم
شرم با در پیشگاه او نشین	گر بوی نیست و شرم کرامت بیم
قدر وصل از شاد دل و کار	بس جاست که ازین حاصل بیم
در میان هر که شدن خستیم	رو پر بیم کرمی بهات بیم
خستیم با و درین خستیم خیز	تا بیضا ز پناه از حد کرامت بیم
گویند برین بگشت که خوش بیم	هم عشق تو بر بام سواست بیم
تا که گوی تو صبحی قیامت	مهر بر نسق سر ز بر مناجات بیم
ما فطاب رخ خوبرو در مناجات	عاجت آن که بر قاضی جات

و ایضا

در خرابات خان نور خدای بیم	ای عجب بین چه نوری ز کجای بیم
بلور برین نور خدای کمال بیم	خانه می منی من خانه خدای بیم

خواهر زلفت بتان و کشتی کرم	کرمه ریت حاکم خطای بیم
سوز دل بکشت و آن آتش کرم	سوز که کند با جسمای بیم
سرمه ز روی تو شش زدم خال	با که گویم که درین پرده چای بیم
کین نیست زلفت خشنای بیم	آینه من حسن ز با و صبا بیم
و پستان چپ خط بازی خط بیم	ز کلاه و راحه بی روی و پای بیم

و ایضا

از سنان زلفت خشنای بیم	کین زلفت زلف نعل و آتش بیم
عاشق زدم بخوار و با زلف بیم	وین بر منسوب ازان روی بیم
که کجاست از دندان قندی خالی	نعل شمع نگرین و می خشنای بیم
که تو زینان کرمی سواست بیم	من به محبت زلف شوم بیم
تا که غم ز یاد زلف کرم	جنگ با دل خبر و ج کاش بیم
که چنین چه کشته خط زلف بیم	من رخ زلف و با زلف بیم
ما فطاب چمن نم و شاد چمن کرم	بیشتر آیت کرم خط خدای بیم

و ایضا

در خرابات خان که در اشد بیم	جاس خرد و جادوی بیم
علت تو که کرم و زجر ز بیم	خانه ز سیکه زده بیم
و چه پروانه و دست خدای بیم	جز بران عارض شعی نبوده بیم

صفت خود را که بگویم و بگویم	لا بیال که اگر با بگویم و بگویم
چون یک بختی بدی که بگویم	چون فی آخر زبانت می بگویم
ماجرای آن دو کام که بگویم	را که بخت جنت نیست بگویم
پروردای تو که بگویم و بگویم	چشم تو که اگر بگویم و بگویم
مرغیان تو که بگویم و بگویم	بوی که بگویم و بگویم
که بگویم و بگویم و بگویم	چرخ که بگویم و بگویم

و اما

و درین دایره که بگویم و بگویم	کف که بگویم و بگویم
تا من بگویم و بگویم و بگویم	و پستان که بگویم و بگویم
که تا بگویم و بگویم و بگویم	مشو که بگویم و بگویم
زردی که بگویم و بگویم و بگویم	ساق که بگویم و بگویم
ای که بگویم و بگویم و بگویم	ربع که بگویم و بگویم
من که بگویم و بگویم و بگویم	صد که بگویم و بگویم
ای که بگویم و بگویم و بگویم	تا که بگویم و بگویم

و اما

و درین دایره که بگویم و بگویم	من که بگویم و بگویم
من که بگویم و بگویم و بگویم	بای که بگویم و بگویم

تا بگویم و بگویم و بگویم	تا بگویم و بگویم و بگویم
چون بگویم و بگویم و بگویم	چون بگویم و بگویم و بگویم
لا بگویم و بگویم و بگویم	لا بگویم و بگویم و بگویم
چشم بگویم و بگویم و بگویم	چشم بگویم و بگویم و بگویم
مرغیان بگویم و بگویم و بگویم	مرغیان بگویم و بگویم و بگویم
که بگویم و بگویم و بگویم	که بگویم و بگویم و بگویم

و اما

و درین دایره که بگویم و بگویم	و درین دایره که بگویم و بگویم
ای که بگویم و بگویم و بگویم	ای که بگویم و بگویم و بگویم
مر که بگویم و بگویم و بگویم	مر که بگویم و بگویم و بگویم
چون بگویم و بگویم و بگویم	چون بگویم و بگویم و بگویم
عاشق که بگویم و بگویم و بگویم	عاشق که بگویم و بگویم و بگویم
عاشق که بگویم و بگویم و بگویم	عاشق که بگویم و بگویم و بگویم
ای که بگویم و بگویم و بگویم	ای که بگویم و بگویم و بگویم
ای که بگویم و بگویم و بگویم	ای که بگویم و بگویم و بگویم

و اما

و درین دایره که بگویم و بگویم	و درین دایره که بگویم و بگویم
و درین دایره که بگویم و بگویم	و درین دایره که بگویم و بگویم



در بیان

مید وید که در وقت بریا فکرم	و اندر یک روز دل خویش جری کنم
از دل شکست که کار برادر کم	کاش که از شکست آدم و دو اکرم
خود را در نظر آید و به ناپست	عقد و در بند که برکش جری کنم
جواب جام بر بخت در دل انعام	خفتن بخت درین کند شایسته کنم
باید خنده ای بخت که دل را راجع	سیکیم سخی که خود را که احب کنم
بکشاید بخت ای سرخوشه کلاه	تا جز رخت سر و وارده و فکرم
حافظ بخت بر آید و چو بر خطا	من بر اعتراف امر و زلف و فکرم

در بیان

روز و رست من از دران پریم	که هم حاصل سی و زده و سیاه پریم
چند روز است که در رم زنی پناه پریم	بس نجات که به آید ازین تقسیم
من بخت و نشیمن پس ازین بخت	زاد و صوبه بر پایی نمده پریم
چند پرانه و دو خط شرم نکن	من ز نام که در کند کسی بد پریم
ی کسر باور و بجا و توفیق بر آید	و ای که خلق شود و وقت ازین پریم
خلق گویند که حافظ خلقی بخت	نشویم ز کانت بود و با و صفای پریم

در بیان

رو زنگاری شد که درین زلف بخت	در پس فکرم که در دل است بخت
------------------------------	-----------------------------

که گویند و نام بر سیل آید و در فکرم  
عاشق که در خیال به خشم و کینه  
زلف بر دادم راه و فکرم که در فکرم  
چون صبا اقبال خیزان بر دادم  
و لفظ باوی خوشید بهین سخن  
آستانه زلف به رحمت بخت  
ازین شش بر کشید روح الامین  
خیز و امید و جاد و ارم بخت  
وید و بر پس بختی که در بخت  
حافظ و بختی که در بخت

و کینه و لفظ و وقت و در بخت  
فال زوایز و وار و در بخت  
و در دل ای که چند بخت بخت  
و زوایز و کل سپید بخت  
و در حضور و بخت بخت  
لطفا که می بخت بخت  
چون عاری و بخت بخت  
التماس بخت بخت  
وین و بخت بخت  
بخت بخت بخت

در بیان

روست که در خود ز یادیم	که از دل بخت بخت
کوز بخت و بخت بخت	و کوز بخت بخت
ز چشم من بخت بخت	که شب و روز بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	که کوز و کوز بخت بخت
من ز یاد و بخت بخت	که کوز و کوز بخت بخت
اگر کوز و بخت بخت	که کوز و کوز بخت بخت

تواند که خواهی بر خاستن	بجای نشکر که بر باد
می خورم من ز سب از او	بشیاری و پیداری بچشم
میرودم چون خاک پست لکن	لبطیف چو ری امید دارم

و اما

زلف بر باد و دانه می بر باد	نارنجی که تکیه بنیام
منع بر باد و زکریا که کلم	تیر زلف ز کزاد بر کفی زام
شده شمشیر تنم سپر دگر	شور شیرین مناهنگی فرادم
می خورم ز کون تا خورم خورم	یاد بر قوم من تا زوی ز یاد
زلف را که می تا کنی در بندم	طرحه را تاب ده تا می بادم
شع بر جبهه شود ز زبونی را	پیکش گشت پیکش فریادم
چون خاک بود کن تا کنی خاک را	رام شود به چرخ آتش فریادم

و اما

سایه پروی ز سب زان دم	تا به تنی سر در من زان دم
من بر خیزل عفتا به خودم	قطع این دو با من سپیدان دم
از خرافات عادت طلب گم کن	کسب جفت از آن لبت پشیمان
سایه پروی شمع گلی کی خمر او	که من این خانه بهر دای تو دارم
تو که دردم که به سب سبانی کن	کی ز نام که چو کاش میا کن

نفس تو می بر جفت من	آه ز پنا دل گشت بکمان دم
دارم زلف از دل و دانه زود پیش	که چه درانی میا زلف از آن دم
ایک بر این بر جفت من	اگر جفتیت که در کج از آن دم
که به یون غزل صد ششم غیب	پایا بند کی صاحب دکان دم
صبح خیزی و صلاست با من	سر که دردم سراز دولت تو دم

و اما

پیش پست بانک به سیدم	کمن جایت ابر ز پنا و جهم
جوشن ز بوی جهم خورشید	میرد جبهه در می کشا جهم
کرم ز پر معان در بوی شمشیر	کدام در بوم چاره ز کجا جهم
درین چمن گمش پیر نشین دوری	چنانک بر زخم عید من میرم
تو خانه تو و ترابا تو و جانی	خدا کو است که مرا جک پانی
جبار را طلب کی می بر داری	غلام هست این را که جبرانی
ز شوق تو کس پست بلند باقی	چو لاله با جوق افتاده بر لب می
شده من شانه کس پشیمانی و بر دوی	کیش و زخم چکان شیش گم
بیاری که بختی مانتا از دل کی	خوار زدن نفس تو جهم

و اما

صلاحت ز فاحه سحری که پست زلفی	به زور کس پیش صلاست را دای
-------------------------------	----------------------------

دینار نام که یک کسب است و در این کتب  
 این کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب

و الاضا

صاحب نام مشهور است و در این کتب  
 و این کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب

و الاضا

عاشق و این کتب است و این کتب  
 و این کتب است و این کتب است و این کتب

عاشق و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب

و الاضا

عاشق و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب  
 کتب است و این کتب است و این کتب

و الاضا

مشق زنی جوانی و شراب لعلی	چشمش از مهریت مدغم شد
پای بکره و ان مطرب شیرین	منشین یکس که دار و نه دین
شاید لطیفی که جواب زدگی	دور در چمن غریبی خیرت نام
ز بکا و لاش این قدر فرودین	کشتن بس طر ز چوین و بنید و اسلام
صفه شیمان کجوانه و پس کاران	دوسته را صاحب لبر در هدایا
دود که کشت غریبه خوار سبک	نشی و لعل بخار و نقل از زیادت نام
غرض پاتی بیخانی از دوستی	نظم طایان ز برای صید کسیر نام
نکته دانی بد که چو غافل شیرین	نیشش آمو ز جان از زور و غی نام
سر کوی شربت نادر و زدی و بکا	سر کوی یکس غم از خوشدلی بد نام

هر شب من و طلب سرور و کجایم	در شفاعت سر زان کجایم
بی و مهر و زود و زود که نام و زود	دای برای می نام مرغی دای زیم
در کج که کج که کج که کج که کج	عالی من از شفاعتی و او کجایم
تاکو که کج که کج که کج که کج	کج که کج که کج که کج که کج
و نام برار و قصه داری و قصه داری	آن که خون نشان کج که کج که کج
سر خندان نام دل کج که کج که کج	شعر خانی می نام کج که کج که کج
با کج که کج که کج که کج که کج	و کج که کج که کج که کج که کج

غم زان که سپهرش کران می نام	و شرفی رخوان می سپهر
بزرگ نعت پیر غافل کج که کج	پیر که مصلحت خود و ان کج که کج
ورین نما که کج که کج که کج	پسین کمال لی و حجب ان می
از آقا بقیع از طالع کج که کج	از کج که کج که کج که کج
نشان اهل خدا شجاعت با خود	که در شجاعت شجاعت نشان می
برین و دین کج که کج که کج	که با آیه کج که کج که کج
نیال می می کج که کج که کج	زین پس کج که کج که کج
تو تو تا بشد از خود پاد و دین من	کج که کج که کج که کج که کج
من و غیبت حافظ کج که کج که کج	بضاعت سخن پستان می نام

فان می کج که کج که کج که کج	بند و شمع و زود و کج که کج
کج که کج که کج که کج که کج	کج که کج که کج که کج که کج
من کج که کج که کج که کج که کج	آدم کج که کج که کج که کج
پای بکره و کج که کج که کج	بکوی کج که کج که کج که کج
کج که کج که کج که کج که کج	یاد کج که کج که کج که کج
آدم کج که کج که کج که کج که کج	سر و دم کج که کج که کج که کج

میخورد و فتنه کم و کسب و دست  
 نیست بر لوح و زبانت قافیه  
 با کج کن پاره عافیه پیرایه  
 و درین سبیل دادم بر جیب

و در این

فوتی میفرماید درم تو نیست عظیم  
 چاکه تو اسم زد این لایق ریای  
 تا که در جوش لب جان من  
 کرتی دست بزم از این نیست  
 بعد صد سال اگر جوی تو رفای  
 خنده کن مکن از که زوایا  
 کوه سب و خدایان زوی که کن  
 و بر زان صید پرست و ان اول  
 که بر معرفت اندر که باغ و می  
 که جبهت مکر و شیطانی  
 عافیه از سیر و زنت نیست چنانکه

و در این

که دست به دوزخ لعین تو بزم  
 چون کوی چو سر با که چو کانی

زلف تو را هر دارنت لایت  
 پروانه راحت بدای جمع  
 آنم که یکسند اسم جان چو صند  
 چون نیست ناز من او و نازی  
 در سجد و خیانت اگر آید  
 که غلبت را بشی از رخ معززی  
 نحو بود و حاجت کار میری  
 حافظ چو درین در پس قدم ماست

و در این

کر من از پیرانش و عیان اندیشم  
 ز بهر تان تو آموخت و دست  
 شاه شریک و پیرانی من بی پایا  
 بر حسن نه از رخن لایعالی  
 دامن از رخ خنل مادر چمن  
 اعتقادی تا و بکند بر خدا  
 شرفان را من را در بار خن  
 من که دردم از شیش چو کاکر کم

پیشو رندی و پستی ز نو و از چ  
 من که بد نام جهانم چو شمشیر  
 تا که در کم سهری زو عالم هم  
 تا به اندک قربان تو که خوش  
 که از تو کند که کجاست اشقی  
 تا به انی که در حق تو پادشاه  
 که ز مکر کال پیو بر که جان زین  
 حافظ و قشع و عافیه از تو

در اشیاء

کرچه مانده کان پادشاه	پادشاهان کاس بکیم
کنج در آستین کیه تی	جام گیتی ناهان کیم
بیشمار حضور و غور	بجو تو نیست و تو کیم
شاه بخت چون کر کند	ماش آید رخ چو میم
شاه پاد بخت را شیر	ما کمالی انیس و کیم
کو غیبت شادست ما	که تو در خواب ما کیم
وام عاقل که بازو	کرده اقرار ما کیم
شاه منصور و قنق	روی عت بر کما کیم
و شهنشاه ز خون کمن	اوست از احوای میم
رنگ تیره پیش ما	شیر چرخیم اوی میم

در اشیاء

کرچه زانسان چرخ می	مور را بده و خون می
مقدح عاقل طبع در لای	تو دیگر را بر این کیم
من کن زانسان ز خون	منه و بی لای می
نقد تو خوشی ناهایت	پرو و بر سر صید می
پست لیدم که علی	نقص خوش مندر کیم

مکر خاتم که نشسته	چاکر که سخن پادشاه
عاشق که نیم مست	این قدرت که قدری
پیرم و دهنه ضلوع	مکر که با شمع که
کرا زینست زده	شعر حاکم و وقت

در اشیاء

کرا زینست زده	و کرا که روم عاقل
زین غور کسلات	نذر که دم که هم
تا کیم که کشتن	بر و سیکه و با
آشیا ن رخش	تا کیم که کشتن
عبد ازینست	چند و چنانی
کریمم هم از وی	سین کیم که
خدمت قدم که	چرخش از کیم

در اشیاء

کرچه افاد زلفش	چمن چشم کلاه
طرب محل سر می	خون لکس و بون
پرو و طربم	تا کیم که
بصید می	ای لیل که

چون شمشاد کند باد نعلی بدم دید	با که گویم که بگویند نیستی بایدم
پس پارس بزم دل شده شب بزم	تا دین پرده جزا نشاید و کند ام
و چون بخت با خفا ز او شد در خوا	کو نیستی رعایت که کند پندم
بزم آتشا سرسبز که بختون سخن	از بی تکلف بزم قد و شکری بزم
و به سر سبک که حافظه رویت یا	بجز از خاک و دشتن با که بگویم

و اینست

کردت چو خاک گشت پای بای بایم	بر لوح حسرت خط خاری بای بایم
روان را که در پندم دهل جان	چون شمع سماzum در جان بایم
که قلبم زاننده دست یاری	من خنده روان در سرش زوید بایم
و امش نشان زین کی که در ترک	زین در تنواید که در باغ بایم
روی کار تو شدم غرق و امیش	زین بحر پریش که در سپاه بایم
امروز گشت سر زوفا می کشین	ز انب کس زخم بد با بایم
زلفین سیاه تو به لاری عشاق	و او دستداری و به در بایم
ای با و از این و به نیستی بیاور	کمان بوی شامید و از سر بایم
حافظ لب لعلش چو آب حیات	عمری بود آن لطف که با بایم

و اینست

من که باشم که با خط طعنه بایم	طعنه می کنی ای خاک و دست بایم
-------------------------------	-------------------------------

و به اینده نوازیت که گفت بگو	که من این نفس بر شمسان تو بگویم
خزم ز نو که زین مرطوب بدم	و ز پیکری تو پرسید و بقیان بزم
حسم به ز راه کن ای طایر کس	که داراست و مقصد و بی بزم
ای نیم حری بدکی و بر پیاں	کو فراموش کنی خست عای بزم
را از خاک که خاتم جانا بر این	ی خرم با تو و دیگر غم و غم بزم
حافظ سایه که در طلب کفر نظم	و به دوریا که از کشت و در غم بزم
پایه نظم بند پست و جاک بگو	تا کند پادشاه بجهان بایم

و اینست

و در سر سپرد پند خندان بایم	محصل و طاهر و جان بایم
پس طمان دل کنی غم عشق با و	تا پی درین شغل و پیر بایم
در خفته زین پیش مناقی توان	بنیادش ازین شیوه پست بایم
در خرم من جدا به و عابد زادتش	ایرغای که مار دل و پیر بایم
در دل هم ز پس این بر تارنا	فر لب و بر در این خانه بایم
السته که کوچه سپید و این بو	از آن که جز و در و در و در بایم
جو میر و دایر کشتی کشت با جفر	جان در آن که سر کایت و این بایم
قانع خیالی تو بودیم چو فضا	یار ب چو که راست است بایم

و اینست

--	--

دین در پی شست و با دایم	از به عا و نه اچا به سپت دایم
دوره و نه نزل عشتم و نه مجسم	تا به قسیم و دایم نه را دایم
سینه خط تو دایم و نه ستان	بطیکاری آن محسوس دایم
چشمین کج که شد عازان آن	کبدی در خانه شاه دایم
لکه علم تو ای کسی تو حق کاست	که درین بحر که حرم کج دایم
آبر و میر و دایم خطای مبار	که به بران عمل نامه سیاه دایم
حافظان حرم تو پیشین دایم	از پی تا خطا آتش و آه دایم

و نه ایضا

مندان دم که ترک شاه و نه کنم	محبوبان که کس را کار نکند کنم
مکعب و نه کاران و نه سپاه	تو به کار کل وقت می یازد کنم
مکعب از وقت و نه لعل و نه کج	کی طبع و نه سیم و نه دایم کنم
لا لایا و نه و نه کس و نه دایم	و ادوی ارم و نه سیاه دایم
عاشقان و نه و نه و نه دایم	کج که چشم که نظر و نه دایم کنم
عشق و نه و نه و نه دایم	پیر و نه و نه و نه دایم کنم
وقت که کوی که به و نه دایم	میر و نه و نه و نه دایم کنم
عده و نه و نه و نه دایم	عده با چانه و نه و نه دایم کنم
شیوه و نه و نه و نه دایم	چون در اقامت و نه و نه دایم کنم

چون صبا جوهر کل را آب لطفت	کج و نه و نه و نه دایم کنم
که کرد و نه و نه و نه دایم	که آب و نه و نه و نه دایم کنم
با کس که کیم و نه و نه دایم	تا به کس و نه و نه و نه دایم کنم
و نه و نه و نه و نه دایم	و نه و نه و نه و نه دایم کنم

و نه ایضا

مرا شصت با جان و نه دایم	صبا و نه و نه و نه دایم کنم
صفا و نه و نه و نه دایم	فد و نه و نه و نه دایم کنم
کجا و نه و نه و نه دایم	چه کجا و نه و نه و نه دایم کنم
مرا و نه و نه و نه دایم	فد و نه و نه و نه دایم کنم
الا ای و نه و نه و نه دایم	که من و نه و نه و نه دایم کنم
خدا و نه و نه و نه دایم	که من و نه و نه و نه دایم کنم
شر و نه و نه و نه دایم	نار و نه و نه و نه دایم کنم
اگر و نه و نه و نه دایم	بچه و نه و نه و نه دایم کنم
پیر و نه و نه و نه دایم	جوایم و نه و نه و نه دایم کنم
چو و نه و نه و نه دایم	بیر و نه و نه و نه دایم کنم
رجه و نه و نه و نه دایم	چه و نه و نه و نه دایم کنم

و نه ایضا

من بر آن تو که بخت بدیدم	که پیش چشم عادت میرم
نصایح من در حد کاپیت	ز کوه که او که پیکر نفیرم
چنانی بر شد قضای نادره	که کفر خویش کم شد از غنیرم
صحن پر کن که من از دولت عشق	جو بخت جهانم که پر برم
در رخسار که کس را کس نرسد	من از پرستان منت پریم
سبا و اجساد بی طرب	اگر جانی که کلاه پریم
چو طفلان گوی و اعطای	جیب و ساقی بخت پریم
قاری که دم با میفرودان	که در غم بخت ساقی بخت پریم
من آن که در سر شام حوکا	ز نام عرش می بخت پریم
زادان کج خرم در نیل ارم	اگر چه می پسند حیرم
خوش آمد که پستغای سنی	ز اخف بخت از شام و دیم
من آن دم که بر تنم دل خط	که ساقی کشت بخت پریم

مرحبا طایر فرخ فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یار بسیار فلک لطف زلال بدین	که از آن نسیم بدم آمد و شد بکدام
دلف و دل از چو زاری نمی آید	بروای خواجه که شد بر تنم آن چو بکدام
من غرضی که حیرت ز سر پرده صغیر	عاجت و از خال تو که بخت بکدام

کل بند بر تنم ز کم برنج بخت	پر و خیز ز خوشی نیست حد کدام
ماجرای من مشوق بر ایام بخت	هر چه آید ز نادر و نیر و نایام
چشم تبار از خواب پرور بخت	من از قبل راجع عجب کایت بخت
تو زخم کجی بر من پدل گنتم	تو که دعای و امانت و ملک بخت
عاقبت اریل با روی تو در دنیا	بای و کوشه محراب کند اهل کلام

بار بار بختی بخت و عجب بخت	هم چون ز سپاه ز باجی بخت
دل چو پارسه ز نوبت زین بخت	تا پیش سپهر بزم و وای بخت
اگر بی جرم بر عهد و بخت بخت	باز شایر چه نادر از صفا بخت
مدوا ز خاطر ما طلب این بخت	کجا بخت سبب با او خطای بخت
در دینش که نیند کند بخت	تیرایی بختیم و خدای بخت
بخت شد شمع طرب از خال بخت	که در آن سبب و امانت و نای بخت
پایه طایر که خوسر کار بخت	طلب از نایا بختیم و نای بخت
دل از زده بخت عاقبت بخت	تا قبول فلش سار و نای بخت

ما ز یاران چشم باری بخت	خود خط بود و چه نای بخت
آه زنت و دوستی کی بر بخت	حالیا بختیم و نای بخت

جو بارفت و شکایت کین کرد	جانب حیرت و ذلالت و غم
گشت کو آیین و روشنی بود	در نه با تو و جرم و آسم
شیوه چشت و یب و شکست	نه نیستیم و صلح و شکستیم
گفت خود وادی بادل و غلظت	محصل یکپس و شکستیم

و صلی

من ترک شقایق و پیاغی کنم	صد بار تو به کردم و یکرنگی کنم
بایغ شبت و پیاغ طبع و جور	با خاک کوی دست و بارنگی کنم
قصین و پس اعلی طریک و آفتاب	گشتم کنایت و کمرنگی کنم
یستم بطلعت و بر تو که شش کن	محتاج چنگ نیست و بارنگی کنم
این تویم تا دم که بشا پان شود	تا زو که شد بر پرست و یکرنگی کنم
مرکز می شود و پند و جزیره	تا و میان یکدیگر و پربرنگی کنم
زا و بطر گشت و حرامت می عجز	کشم که چشم و کوشش و پربرنگی کنم
حافظ جانب پریشان کوی است	من ترک خاک و سی این و پربرنگی کنم

و صلی

مرا می پنی و در دم زیادت میگویم	ترا می چم و میزنم زیادت میگویم
بیا نام می پسینم و در دار	بر نام می کوشی منم و میگویم
نه است که از بازی و ارباب و کد	کودای آرد و بازم و پسینم و میگویم

دارم دست زو اسن و خرد خاک آیدم	چو بقا که کور آری کور و شکستیم
فرودست از غم و غشت دم و میگویم	و ما را زین بار و دی کین و یکرنگی کنم
شبی را با یکی زلفت و یکرنگی کنم	رخت میدم و با هم و یکرنگی کنم
کشیدم در برت و کاک و شکستیم	نهام و بر لب لب و با ن و غلظت
تو خوش می باشی و حافظ و کور و شکستیم	چو کوی از تو می چم و کاک و شکستیم

و صلی

ما نمیوم و یوسیل و یکرنگی کنم	عابد خدایه و دکن و یکرنگی کنم
رقم غلط و در قمر و انیس و یکرنگی کنم	سرخ و بر و در و یکرنگی کنم
عیب در و در و تو که کرم و یکرنگی کنم	کاک و یکرنگی کنم و یکرنگی کنم
خوش بر نیم جهان و در نظر راه و یکرنگی کنم	کتاب سی و در نیم و یکرنگی کنم
شاه که در جرد و در و یکرنگی کنم	القافش می صاف و یکرنگی کنم
آسمان کشی ارباب و یکرنگی کنم	کینه آن بر کبر و یکرنگی کنم
کود می گشت سپه و یکرنگی کنم	کود خوش باش و کاک و یکرنگی کنم
عاف و خضم و خاکست و یکرنگی کنم	در شکست و بدل و یکرنگی کنم

و صلی

خود و وصل تو که کر و یکرنگی کنم	طایفه و سم و از باغ و یکرنگی کنم
جولای تو که کر و یکرنگی کنم	از سر و باغی کون و یکرنگی کنم

دیده ساز ز بویات بریان را	پشتن زانکه چو کوهی ز میان چرخ
که چه بر من نوشی نیک و خوشم	که سوخته ز کمان تو قران بر سرم
تو چند از که ز غم که چه کوی تن	بجای ملک جود زمان خیرم
خیزد بالا جایست شکر کات	که چه حافظ ز سر جان و جان خیرم

والله

ما چنان مستال ز دست اویم	مهر پر من شمس منفس عام دادیم
بر باسی کمال است کشیده اند	تا کار خود را بر روی ما کشیده اند
ای کل تو خوشی از بهر کسی شده	ما آن شعله یگم که باو آتش دادیم
بر پنهان ز تو به ما که کمال شد	که ما به صفت کن که بعد از شد
کار از تو میرود نظری دلایل	انصاف دادیم که کار زده دادیم
چون لاله می بیند قبح دریا ک	این رخسار که بر دل تو بین دادیم
کنی که حافظ این مهر کمال	نقش خط فرمان که ما می دادیم

والله

من استدار روی من دوی شمشیر	مهر پر من شمس منفس عام دادیم
کشت زنده ز کلبه من کوی	انکه کویست که دود چای کردیم
و حاشی که زنده باشد زنده و سپا	استاد نام جو شمع ترسان شدیم
من آدم بشیم اما در سپهر	حالا بر عرش جوانان شدیم

چرخ و من طبع را بطور زده و پست	آینه دارم از ان روی شمشیر
بخت زده و شود که گشت زده و پست	کیدی دور که زنده زنده زنده
شیر از معدن آب لعلت و کمال	من جوهری منسل ز روی شمشیر
از کس که چشم پست برین راه دیده ام	حاکمی منورم که کون خورشید شمشیر
حافظ زتاب کفایت حاصل شست	پایانی کاپست از دایه بر شمشیر

والله

نار شام خورشید چو کوه آغاهم	بویایی غمناک زنده زنده
بیاد یار و دایه ز پختن کبکیم	که از جهان زده و پست سپهر را دادیم
من از دایه بر سپهر زنده و عرو	میخیزد برین قاف ز پنهان زنده
خدا را دایه ای رفیق زده و پست	کوی میگذرد و دیگر علم را دادیم
خود ز پیری من کی حساب بریزد	که باز به پستی فضل عشق می دادیم
بجز صبا و شام نمی شناسد کس	از آنکس نیست کسی فیما بود سپاهم
هوای نزل آینه کانی پست	جایای دینی ز کمال شمشیر دادیم
پر شکست و چه شکست زده و پست	شکایت از کونم نجات غلام
ز چنگ زنده بشنیدم که صحت شست	مهر حافظ خوش اندام خوش دادیم

والله

مهر پر من شمس منفس عام دادیم	مهر که کویا روی تو کردم جوانم
------------------------------	-------------------------------

شکر خدا که بر چو طلب کردم از خدا	پشتای هست خرد که مرا تنم
دشمن را راه و راه پر سخت نیست	با جامی بجام دل و پستان
ای کلین این بدولت بخور کن	در پای تو بسجیل باغ خان
از آن زمان که منم چو شست منم	این ز شرفه آخر زمان شدم
اول صورت حرف و جودم خور	در کتب غم تو چو بخت و آنم
آرزو بر دلم نه چو کشا و کشا	که بیا کنان در که پیر معانی شدم
مقت حوائج و نیازات کی کند	چند که چو پیرین هم تو پستان شدم
من پیر سال نه به پیر سوخت	بر من چو پیر میکند و پیران شدم
و هم توید و او عنایت که طاعت	باز که من معنوی گشت ضلالت شدم

حرف الهی

آفرینان کل پر کشد از طرف من	تقدیرش یس مبارک و بر من
خوشی و غمی بود این نیست	تا نشیند هر کسی که توانی بر من
تا به عبور و این که خاک و کشت	سر نشیند بر من و زوایا بر من
خاتم جبر است به من	کما سیم اعظم که در و کما آفرین من
شوکت پر شکوه و شکوه عالم	و چه شناسا همه شد و پستان من
جویدر ملک راکب روان شست	تو دشت عدل نشان و خج و پستان
نکته و کانی چو شست و راه و دشت	شهبود را خوش میدانم و کانی بر من

مرا زین کشت که با کشت خلق	خیزد از صحرای ابرج تا دشت کشت
که شکران اظهار جود و جود	بر شک طوط کلاه برت از کشت
مشورت افضل که در کت عادت	سایه ی و دتول پستان کشت
ای صبا با صافی نیمه کبک عود	تا زمان نام ز شتاب و کشت

و اما بعد

ای صبا وای سپهر تو پستان	خالی و خالی تو پستان لطفت در کشت
و چشم بر غار تو پستان منون	وزلف پقرار تو پستان کشت
و می نافت همه تو از بر کوی	سروی نافت چو تو پستان کشت
خدمت سازد عادت تو عادت لری	فرخ شد از لطافت تو در کشت
از دلف و انداخت تو در جهان	یک مرغ دل ما کشت در کشت
وای لطیف وای طبع از میان جان	ای پروردگار تو در کشت
که دلت نبشت از آن زده و پستان	کابلیات خود از تو پستان کشت
قطع برید که پند نصیر تو	وای نصیرت غیر نصیرت و پستان

و اما بعد

ای ز چشم من می نیست که	چرخ خفت پست و پستان کشت
پیران کن بر تو که نیکو کشت	لای پای سپهر پستی پستان کشت
چرخ و خرد کشت سخی خشت	سخت میر کل پستان کشت

بروشه سبزه زار دست مشت	خوای که لبت یکیشی ز کجی بگرین
ماه پستان سبزه زار دست مشت	صد جان ای نصیحت تو بگرین
برکه نوبته شده و ساز طرب نماند	ای چنگ زدن کیش ای ناله نماند
ساقی که ماست از می می می می	چشم خجسته من و روشش کن
در راه شش و پودر سحر من	شش از کوشش لایحام پرشش
پرست و جفا می زانسان کجی	یکویست نه عافیتش نه پرشش

در وصف

بماده کل طرب بگریت و بگرین	شاد می رخ گل پنج خم زل بگرین
رسیده باد صبا چنق و بوا و بگرین	زخو و برون شده و برون بگرین
رویت باد صبا که کل کلا بگرین	کلج کیمه ی سبیل سپید بگرین
طریق صدق بام زار لب بگرین	بر بستی طلب آزادی ز سر بگرین
عروس خنجر بدین نوره و نسیم بگرین	بیسندل دین کی بود بگرین
صدیق میل شویده و فیض حسنه زار	برای جسد کل آه برون بگرین
حیث غصه دوران ز جام خمر حافظ	بقول طرب قوی پر صبا بگرین

در وصف

بالا بلند شو که نقش بار من	کو تا که در وقت زنده و زدن
ایران زار و غمت و دامن خیم	یارب بسا که دمسای کا بگرین

دید می و کاکش بر می زنده و دم	یامس که و دیون مشهوره از من
کشم بر لب زرق بشم شاد شین	قادر بود کشت جان کرد و زدن
نقشی بر آب منبرم از کبریا عالم	لکلی شمره قرین حقیقت جان من
یاد بکلی آن صبا بود ز کرسیم او	کرده و شاد کوشش کا بگرین
بخود پوشش کبریا آن نمه یونم	تو با پیشکده لکجه سوز و بگرین
ای ترسم ز خدایه ایان کجی	عرب بودی تو حضوره زار من
زاد چو از غار تو کادری نمی رود	نم هستی شایسته و پودر نایاب من
پشت زنده و حریفان کجی	ز کوشش خجسته پاتی بگرین
عافیت غصه سوزت کجی کمال کجی	باشا و دست پرورد من کمال کجی

در وصف

چند که کرسیم غم با بیدان	درمان نه بد مسکین بگرین
یاد بمانان و ما با بیدان	چشم صبا و می چنان
آن کل که دم و دست زار	کوشش ما و شاد از لب لب
درج محبت پرورد خورشید	یارب صبا و کام بگرین
ما بیدان با بکر نسیم	شوان خنجر و در طرب بگرین
ای نعم حسنه بر جوان	تو چند باشیم زنی نصیبان
عافیت کشتی بر پای علم	کری شنیده می پدید بگرین

السمیه

چو کل مردم بر بیت جانم برتن	از دم چاک اگر گریان با من
تست راه یک کوی که در باغ	چو پستان باد به برید برتن
من ز دست قوت شکل برم با	ولی دل را تو آساید بر دهن
بتول نشان بر شتی از دوش	مگر به یکا پس از دست دشمن
مکن که پستانم آه بگر سوز	باید صحرای دور را در وزن
تست و جانم چون در شیشه بوده	دلت بپسین چون در سنگ است
یارای شمع رنگ از چشم خویش	کو شد سوز دلت بر غلج روشن
دل را بکش و بر پایشند از	مگر از دوری که می تو شکن
چو در لایت و زلف تو حفا	پیشان کار او را در پنهان

در حبس

چو شمع خاک بر شمع نشاند زین	در بگویم دل بر دامن و کمر آید
عارض کینا کس می نماید چو کل	در بگویم باز پوستان باز پوستان
کرچه شمشیر بر غم نهاده چو کل	در زخمی خاطر با یک بر جانم
دیدم که اگر کینه شیشه برین	کوت میزای که تاجی خون آید
او بخون شده و من بر شمشیر چو کل	او بستانم از کایا کام بستانم
و پستان بنام زنده آتش بکشد	کو بخیزد می خضر چو زلفی از نزن

که چو زنده ام نمی جان با دست  
نغمه کن فقط که زین در شمشیر

بس کجای شمشیر زلفی از نزن  
عشق در کشتن آتش ز نوا نزن

در حبس

خدا را که شین با خرقه پوشان	رخ از زلفانی بی پاهان پوشان
در خرقه حبس کوه کی پست	خوشا وقت قیامی حیرت پوشان
تو از کلبه طبعی و طاقت نیاری	گر انبیا شست لایق پوشان
درین صوفی و نشان در می دیم	کرماتی با پیش در دوشان
باید زرقایر با لوسیان من	مهرامی خون لب بر لبه دوشان
چو صوفی حسرت آلوده دارد	خوشا وقت قیامی در دوشان
چو سحر که با سحر شین	چو نوشم داده زهرم نوشان
ز دل کیمی حانطه بر جگر با شین	کودار چو سینه چو کیس خوشان

در حبس

خوشتر از کفری و جام چو خوار بود	آب پیسم که بر جام چو خوار بود
غزل چند توان خواند که ایام خانه	کو زلال شین و ایام چو خوار بود
مرغ کم حصار کو خرم چو خوار بود	رحم انگش که سنده ام چو خوار بود
با و خورم خور و پند قلند شین	احتسار سخن عام چو خوار بود
است زنجیر تو همان که سوزد در شین	ای احکام که سزاوارم چو خوار بود

پرسیده میخیزد سحابی و بوس	از خط جام که ز جام چه خواهد بود
بردم از دل باطنی چاکش	تا جزیی که نام چه خواهد بود

و ایضا

و آن که چست و است و در این	در کوی و کدایی پس و کین
از جان طبع بریدن پای و کین	از و پستان جانی شکل توان
تو امده شین پستان چاکش	و آنجا یک نامی بر اسمی درین
که چون نسیم بکلی را بخت کشتن	که بر عشق زاری ز پستان شین
بوسید و لبها را و دل زیت گذا	که از غول کوی است و کین
زخت شهاب صحت کز این و در داز	چون بگذریم و کز شوان سیم
کوی رخت حافظه از یاد و شاد	یارب بیا دل آور و در و شین

و ایضا

ز فود و شین پستان منور کن	و باغ و پس و جانان منور کن
شمار و شب جوانی منور کن	بیا هم مقصد را و چراغ منور کن
که بخازن جنت که کاکای منور کن	جنت بر سوی خود و منور کن
چه شادان منور کن و پست کم تواند	که شمر بر من و منور کن
از شادان منور کن و چش کین	میان بر من و منور کن
بچشم و بر وی پانی سپرد و منور کن	بیا بیا و کاشای طاق و منور کن

طبع بنده وصال تو در من بود	حوالایم در دهن سپهر منور کن
نفس من کجاست کجاست کجاست	که کار خود منور کن و منور کن
لبه پا بر سر کجاست پستان	برین لطیف باغ و منور کن
بجا بیا و در کجاست شادان	بیا جنت که منور کن و منور کن
این بر و در و در و نیک و نیکم	بیک کشت صوفی و منور کن
اگر از من نیست که در عشق باز	بیا که شاد و کوه و منور کن
پس از طاعت و منور کن	که کار که کجاست شادان و منور کن

و ایضا

شراب من کجاست رومی و پستان	خلاف من و جمال منور کن
زیر دهن طبع کجاست و از دهن	و از و پستان منور کن و منور کن
حیث عشق کجاست کجاست	و جنت یاران و منور کن
که در و بر و کجاست کجاست	بیا از دل و منور کن و منور کن
ایستادن چاره و منور کن	منور کن و منور کن و منور کن
بخیزد و جان منور کن و منور کن	و منور کن و منور کن و منور کن
خدا و طاعت و منور کن و منور کن	صفا و منور کن و منور کن

و ایضا

شاد و دهن و منور کن	که بر من و منور کن
---------------------	--------------------

چست بکشت و نظر بر سر درویش	گفت کای چشم چو پیرایه شیرین
تا کی ز نسیم و زرت کسبه تنی خواهد بود	نه دین شود بر جز زرمه سیمین
که ز دوزخ دایه پست شو محب بور	تا بخند که خورشید رسی رخ زمان
بر جهان کسبه کن و در قدحی می اری	شادی ز سر چنانی ز دما زک بان
پیر چاه کش من که رویش خوش باد	گفت پیر بیکر که بهجت پیکان
با صبا و چمن لاله حسدی گفتم	که شنید آن که اندام به خونین گفتم
گفت عظم من تو محرم من ز بیم	از می لعل کسبه کین شیرین
و امر من دست بیکت آرد و دشمن بک	پیر و دینان شود فانی که از این

در وصف

صفت ساقی قاصد حق پر لب	و در کف دست زار و سار
زان پیشه که عالمه فی شوق آید	و با جام باد و گلگون زار
خورشید می ز شرف پناه طلع کرد	که بر کش می طبعی ترک خواب کن
رومی که چرخ از کمال کو زاکند	ز نماز کای سپید با پر شرب کن
من مروز و تو به و طاعت مستم	با جام باد و صفای طاعت کن
که جواب باد و پرستی است لطاف	بر غیر تو زود و عزم کجا جواب کن

در وصف

نغمه چادی بر چرخه بخوان	لب بکجا چرمید به لعل لب نموده جان
-------------------------	-----------------------------------

اگر چه پیش آمد و فاخته خواند و در	کو نپسند که روح را می کشم پیش
اگر چه طبع خسته روی دایه بان	که زدم و دوشه ام بر پست بران
اگر چه امیشتم از می لعل اواده	شیشه ام ز چو می بر پیش بران
که چوب استخوان من که ز دما زک بان	چو تم نمید و امش حشر بران
عالم ز غالی تر پست از شش من	چشم من از چشم تو خسته تر شش من
با زینش از تفرات اویده من	بخش مرا که مید و هیچ زده من
عالم از آب ز دل شمر و در شمر	ترک طبع که به این شمر شمر

در وصف

مگر که در این شب شکی نماند	اگر که شب بکشت عالم خراب کن
فشان حق زهره و طرافت	چون شیشه ای نیده با پر طرافت
ز افکار کرم و عادت کین	با دشمنان قدح کش با جام بکن
چو زنجار بایه روی قدح کین	و برین زایا سپاس با جام بکن
بکجا نازد کس ز جام بکین	و ز مشوه چشم ز کین با جام بکن
ایام کل چو غیر نیست شب گد	ساقی بد و راده گلگون شب گد
بوی نیش و شبنم و زلف کاکر	بیکر بکاک لاله و خم شرب کن
عالم وصال می طلبد از ره دعا	با ریب عای نشه و لالان بک

در وصف

کمرش کن باز پاسا می شکن	بفرزه روی باز پاسا می شکن
باده و سر و پستار عالمی کند	کلاه کوش با این لبر شکن
زلف کوی کز این لب بر کوی کند	بفرزه کوی کز لب کوی شکن
به ن خرام و بر کوی خونی را شکن	سزای جرمه و دوزخ روی شکن
آبمان نظر شیر آفتاب کیم	بایدان و دوا توین شری شکن
چه طریای شود زلف شان و شام	تو قش زلف عین شکن
چه لب غصه زدن ای	تو قدر او بین سخن ای شکن

در انیس

منم که شمر شمر عشق در زمین	منم که دیو نیار و دام بدوین
و خاکیم و علامت کیم و دشیم	که در شریعت کانونیت زمین
بر پر سیکه کیم که صحت راه نیت	بخواست جام می کنت شکن
مرا دماز تماشای باغ حاکمیت	بدست مرد و شیم از رخ و کلون
بی پرستی از این شمس خود برانیم	که کفر اب کیم بکنت شکن
ز خطیاد پاموز و بار و پست	اگر کرد عارضه باغ شکن
روان یکدی و دایمیت از کلین	که و خطی علان و شکن
برجت زلف تو و انتم و رن	کشتن بنوازان بدو شکن
مبون تر لب مشوق و جام می خا	که و پست بدویشان شکن

در انیس

ی کون بخت ان نظری بترین	بر و سیکه می کن کد ری بترین
و رقت مر لب ان لطف کوی	سخت خوبت و یکن قدری
اگر کفرش کرد از کار جهان کیم	کو درین بخت بفرما نظری بتر
نا هم کنت که جرم چمنه دار و ش	بر و ای قل و ان سزای بتر
دل بد و در کوی مکرم که حشم	ما و در سزای پستی بتر
منم که کیم که قدح کیم و لب شکن	بشنایان که کوی و کوی بتر
ککلات و سیکه می کن و تایت شکن	که درین باغ و چینی شری بتر

در انیس

مرغ علم طایریت قدیمی آستان	از قفس تن مول سیریه و آستان
از دیوانه کاندان چمن بر و مرغ	با و نشین کند بر دران آستان
چون پرواز بهان سده بود و جا	یکدی که باز ما کنت کوی آستان
پای دولت شمر بر عالم می	اگر کشت با مال پر در جهان
عالم طوی بود و جبهه و مرغ	آب خورا بود و کاش باغ جهان
و دم و صحت زوی و خط و شور و حال	خام و توتیه کیش بر و تی آستان

در انیس

میسوزم از زلفت روی و خط	مجران بلای شده یارب
-------------------------	---------------------

نه جلوه می نماید پس بخت کرد  
 نیکی عقل و دین را بر وی نه  
 بر غول را نشان می رسد بخت  
 ای تو چشم پستان نه چشم غلام  
 دوران چو تو رسد بر گرد غلام  
 حافظ تو بر ویان تو بخت

تا او بر دریا از زرشان پاک کرد  
 بر سر کلاه بخت در دریا کرد  
 بوی کوزه و جگر که صبا کرد  
 بخت چرخ و جوی نو از پاک کرد  
 یارب بخت بر دریا پاک کرد  
 گزینست رضای حکم خدا کرد

دایره

بخت و کشتن کیم حال آن مرد  
 عین کلام که در جیب بر جایی  
 طاعت نفس تا شاخه با دست  
 جان از آفتاب بر ما خفا  
 زلفش از دوش جدا بند بر کون  
 روزه بر اعضا می ترازد بخت  
 اکنون در جیب و جوی و خدیر  
 حافظ او که در جیب خفا کرد  
 از نو شایسته خدای حکم کرد

عقل و جارب بخت بر کیم کرد  
 کشت چشم شیر کیم در جیب کرد  
 جان صد صاحب دل بخت کرد  
 ای طاعت که خدا را بر کیم کرد  
 با سواد این در جیب کرد  
 ناله را خون در جیب کرد  
 کیم نیست پندش از سر کرد  
 ای نصیحت که خدا را آن کرد  
 تیر می کشد بر کیم کرد

دایره

یارب آن سوی بخت بر کیم کرد  
 بخت بر سر کلاه بخت کرد  
 بخت کل کشت عین از کیم کرد  
 حالت شمس بخت بر کیم کرد  
 سخن نیست که بی تو خدایم کرد  
 اگر بوی خوشش به عافیت کرد

و آن سوی بخت بر کیم کرد  
 یعنی آن بخت بر کیم کرد  
 یارب آن که بر بخت بر کیم کرد  
 پیش خفا سخن زلف و زین کرد  
 بشنای یک خبر کیم بخت کرد  
 بر او شایسته بخت بر کیم کرد

دایره

ای قبا بی و شایسته بر کیم کرد  
 آفتاب فتح را در طلوع مید کرد  
 جلوه کا و طاعت بر کیم کرد  
 در بخت شمس بخت بر کیم کرد  
 آب حیات زلف بر کیم کرد  
 که چه خورشید کیم بخت بر کیم کرد  
 آینه اسکنه طلب بر کیم کرد  
 عین صاحب بر کیم بخت بر کیم کرد  
 چشم و لپاره بر کیم بخت بر کیم کرد

تاج شایسته از کیم کرد  
 در کلاه خورشید بر کیم کرد  
 سپاه اندازد کیم بخت بر کیم کرد  
 کشتن کیم بخت از کیم کرد  
 طاعت خورشید بخت بر کیم کرد  
 در بخت شمس بخت بر کیم کرد  
 جبهه بر کیم بخت بر کیم کرد  
 از کیم بخت بر کیم کرد  
 بر کیم بخت بر کیم کرد

دایره

ای خنیا بی خنیا کج را تو	خوشید سپای پر و طوط کلاه
نیکس که شری به ارشد بر خن	ای جانفد ای شیه و شیم سیاه
خونم جو کج کج کج کج کج	از دل یا پیش کج کج کج کج
آرام و جبر خلق جبار است	زوشد کج و دیو دل کج کج
بایستاده پروکایت سر شیم	از حسرت فروغ رخ جویا تو
یاران شین چه از هم جدا شد	با یم و پستار دولت کج کج
حافظ طبع بر رعایت کج کج	آتش زده بخیز من غم و دوا تو

والله اعلم

ای آفتاب آینه در جمال تو	سکینه سیاه جگر در دانه
صحن سرائی دید چشم ولی جود	کین غایت از خنیا
در اوج ناز و نفی ای آفتاب چین	یار و مباد و تقیست زلال
ای شعله سپاه کج و دار نور	چکلی است در حدیقه نشین خال
تا پیش خنیا باز و تمیث کمال	کو مرده و مقدم عید کمال
تا آسمان خنده کوشان ما شود	کو عشق و زار بر جوی سپهر کمال
در چرخش آید کج کج کج	کاش که کنت و صبا شرح جمال
رجاست بری کل در آتشین ای	ای تو بهار مانع ز خنده کمال
مطلوع ترشش تو صورت نشین	طغر اوس ابدی مشکین کمال

بر حال خرابه عرض کج این خنیا	شرح نیارنده ای خود با حال تو
حافظ و کج کج کج کج کج	سره ای کج کج کج کج کج

والله اعلم

ای کج کج کج کج کج کج	احوال کل و بیس و ستان کج
ما جود و نوت انیم غم محم	باید داشت بنر آتش کج
و لعل ز دلم طرد و بر خاک نشین	بر آن غیب باید رسید ای صبا
کج کج کج کج کج کج کج	باید از دای غمت معض کج کج
ز کج کج کج کج کج کج	کو در خنیا بر سر جان کج کج
کج کج کج کج کج کج کج	کو این سخن معایت و شیم کج
آن کج کج کج کج کج کج	کج در کج کج کج کج کج کج
چین جوی شدن سر طبع کج کج	باید سر داشت بنای صبا کج
جان پر دست خنده را بخت	رزمی با سپهر حدیثی کج کج
سر چند با یم تو را در ابدان کج	شاید از جبهه ای کج کج کج
بر این خنیا کج کج کج کج	باین کج کج کج کج کج کج
در آتش فرق غنی و فقر کج	کج کج کج کج کج کج کج
کج کج کج کج کج کج کج	کج کج کج کج کج کج کج

والله اعلم

بمان چو خرابات عشق مست است	که نیست در پیر چو خرابات مست است
بهشت اگر چه نه جای گناه گشت	پار به ده که مستطعم هم مست است
صدایین خرابه بلای آن دیوان	که زده بخوشن و آتش جنت است
که آبست نایب ز کمر می سپین	خزان بپای که معن نیست است
بیار به ده که در شمع سرش فلک	نویزد و او که طاعت فیض است
مکن بچشم عقارت نگاه و رست	که نیست به عصیت زدی شیت است
دام ز تو نه غافل به ده و در کت	که ز خاک خرابات بود شیت است
نمی کند دل میل زده و توبه ولی	بنام خواجه بگویشیم ز دولت است

باو بهاری و زو سپاسی بکنند ار که	بکین شمس میدید با بخت بکار که
نیک کل نو گلشنی یا و عید بدلی	کوش سخن شمشیر که دید و آتش که
جلس زدم عشق را غایت تر است	ایام صبح خوش نشین باغ آید که
حسن زو شای که نیست تحمل آید	دست زدم بخون لب بر خدای که
شیخ خرد خیر کی لافت خا خور	خضم زبان دراز شد خیر آید که
گفت که ز لعل من چه ندانم زو	مروم ازین پس لی قدر آید که
عاف که چه در سخن غایت کج حکمت	از غم زده کار و دین سخن آید که

آب نشسته و در طریک شپ	پر و بخت میدید خنده گلشنی
ای کل خوش نسیم من بل خوش را سپ	که ز صدق کی کند شمشیر
من که دل کشتی ازین شمشیر کشت	قال و قال عالی میشم از داری
عشق تو سر زشت من خاک و رشت	مردت شست من لبت من ضای
خود زو و با لک که چه نه و زو در جم	این حدش شمس من زبنت نفاقی
شور شراب عشق آن غنیمت بود	کین چرخ سپین من خاک و دیرای تو
و لک که ای شمشیر کین بود و آید	زده و سلطنت رسیده که بود کدی
دولت تو من که چون دیر تو شمس	کوش تا جسطت می کند کدی
خوش نیست عاقبت عاف که در جهان	عاف خوش کلام شد من سخن آید

خط عذار یار که گرفت ما زو	خوش علف است یک خیمه آید
ارو فی هست کوشه حجاب است	آینجا بال هر چه و حاجت آید
مرا می به زو خوش طایس هم سینه آید	کایست است با جمیلین آید
سلطان فخر است چه تو آمد بگوین	من برده دهم مباد زو شای آید
که در اول صومعه ام که می پرست	اینها و سپر که نامه من سپید آید
ساقی پیاپی بر آفتاب دار	که بر زو ز شعله صبح آید
آبی روز نا ماعال افشان	بتوان که سپر و جود کاف آید

حافظ که پندار جان پشیمان را	خالی بود و در غمت این بخت را
آید وین خیال که دارد که ای شکر	روزی بود که یاد کند یادش را

و ملخصا

کتابش بودی تا شایه نو	در طاق ابروانت شرم بود
هرست تو دلم را سیران را	خالی بود و در غمت این بخت را
مغروش هر عقل بود ای لبت	کجا خوار را تو سبکین بر لب
تخم دقایق که کشید زار	اگر عیان شود که رسد به لب
ساقی بیا باده که زدی کربیت	از این سیاه که کرد که کلاه
حافظ جان پر جان من قفا	در محبت عشق از دوزخان شود
شکل مال بر سر مید بر نشان	از دور لعل کن سیر و ماه نو

و ملخصا

مرا جیت خندان من است آن	جای درنده خا بدست از چشم باز بود
علام چشم که که در خواست عشق	بختار کشش دیت و سبک پا بود
مالی شد تمیز من که با طراش	که بکشید بنام ز طاقی سال بود
رفیقان فلان را از این چشم چون هم	بزران که از چاهت حاشی سال بود
اگر دردی که کشید غم چینی	کی ز آن چشم چینی و این سال بود
روان که کشید ز چشمش طراش	که بر طرف منی این بخت و سال بود

کوشا ز دل بی بدی تعالیت بی	که مجرم کرد از غم آن بستان
اگر چه من زبیک بود حافظ و دوا	بفرز و حدیث که در چرخ آن بود
میشد بهمت کاج حسن برده با	که از پستی ترا کشد بهر مکان

و ملخصا

منع بنه فلک دیدم و او پس	یادم اگر کشید خیش از دست کام
کشم ای بخت بخشد بی غم شید	کنت این زمانه تا به تو نید
کجاست بر شمشیر که کن عیار	تخت کس بر سر و کمر کس بود
کرد و ی که بود و چه سیاحت	از چراغ تو بخورشید بهر صبر بود
آسمان کو مغروش اعطت کاش	خمن به بوی خوش پروش بود
چشم بد و در زغال تو که در حسن	پندتی را که در دانه و خوشید کرد
کو شوار ز لعل ابر که آن رو کوش	در زبانی که است نصیحت بود
آتش زده و ریخته و تری چوست	حافظ این سحره شیشه میداد بود

سرف - دایضا - القاد

ای که با لب زلف دارا ده	فرست با که در دانه نو از ده
ساعتی تا زنده کن بهر سپر	بشیش من بر لب و لب و ده
پیش پای تو میرم چه بصلح بکن	که هر حال بر اندازد تا زده
آتش آتش هم آتش از لب لعل	چشم ده و در کس شب ده با زده

آفرین ردی نیست که زنده شود	کشته شود و زنده شود
زنده من با تو چه سود که زنده ای	میست و داشتند که زنده بود
کشت فلان و کشت خرد و کشت کوه	کوه از خدایان طایفه زنده بود

در بیان

از جناب تو شدم که یک یازده	انی رایت شرا من جگر کالیا
دارم من ز تو شدم و دیدم صد	یست و معنی قدر الی
سر خنده ز تو دم از دی نو بودم	من جرب الجرب جلت الی
پرسیدم از طبعی احوال دست کشت	فی قربا جذالی فی بعدا القی
کنتم قاصد است که ز تو کوه	و اعدا را اینا حبسا طایفه
حافظه طایفه از جوی کاش	حسبی ذوق من کاشا من کاش

در بیان

از من جدا شد که تو دم زنده	از من جان و من ز تو قلب
از چشم زخم تو شدم که زنده	در دلبری بغایت غایت
از دامن تو شدم که زنده	پراهن سبب روی نشان
منم کنی ز عشق تو ای عشق از من	معدوم است که تو را
این پریشانی که ز تو شدم	پیش از کیم تو شدم که کاش

در بیان

ای ز تو فرغ رویت بر شکی	روشن چشم شدم که زنده
چون تو از منی پرتابا لطافت	کشتی نشان خادما زنده
بر قصد جان شانی برده چشم شوم	که یکین کشته کشته کان کشته
کاشی که بر دل چون مرغ می سبیل	باشد ز تیر جریست کاشی
از تو زنده شدم و دم و دم سبیل	چون خود خنده با شوم از شوم
کر دست من کجاست که ز تو کیم	کر خنده چون حافظه دل برده

در بیان

چراغ روی را شمع شدم	مرا ز حال تو مال تو مال
خود کوفت جان من شوم	بوی کوفت زلف تو کشت
پرتو جان بسا وادشع لغنی	ز شمع روی تو شمع این
بوی کوفت تو که جان زنده	مرا ز حال کرای تو ای جان
بر آتش زخم ز پایی تو بر کاش	بقیة حال سیاهش که دید
مرا به دل بست پست پستی	که بر زبان منم زنده
منم میوه تو دم زخمیت زنده	کجا ز تو شدم دیدم پست
چو شمع که ز تو شدم و سوخت	چون بر او کشت پست
حسب مدبر دعا تو کوی کوی	فما در پست حافظه تو ای جان

در بیان

خاک سپید منیر شاد و لواء	که در ساری تو بر خاسته و او کلاه
دولت او شادی طایر چپ و لواء	که در دیده آب شد رشتی و او کلاه
بیا شخص نازم که غرق خون است	بال را که شمشیر کشیده است
منم که بی تو نفس نبرم ز غایت	که تو غرق کنی و زینت غایت
ز دستای آن سوخت و طر فیه	سینه و دم که تو ای که ز دستای
ز شوق وی تو روزی از جهان	ز ترجم به بدست رخ کلای
ده و بخاطر نازک حالت از من بود	که حالت تو من خطه است بس

در ساری

در ساری معانی شاد است	تشنه سپر و صلابت شاد است
سپه گران بود بدیش است	ولی در آن که کشت بر خاست
زنا ز عود و شادان شیرین	که سار است سپر و خست بر خاست
که شاد و شاد ز شاد است	ز جود و رخ جو و پری کلاه
سلام کردم این روی حدائق	که ای نما که شمشیر شاد است
کو این که که کوهی زینت شاد	که کج خانه شد و خست بر خاست
وصال است پدیدار است	که خسته تو در غوش خست بر خاست
خاک سپید شاد نصر الدین	بیا سپه گران است در کلاه
زود که هم نیست بر کپ شاد	ز بام عرش شد شاد بر خاست

بیا سپه گران که در غوش تو خست  
نور است و عا می تابان

در ساری

در ساری معانی شاد است	خسته تو در غوش خست بر خاست
سپه گران بود بدیش است	که شاد و شاد ز شاد است
زنا ز عود و شادان شیرین	که شاد و شاد ز شاد است
که شاد و شاد ز شاد است	که شاد و شاد ز شاد است
سلام کردم این روی حدائق	که شاد و شاد ز شاد است
کو این که که کوهی زینت شاد	که شاد و شاد ز شاد است
وصال است پدیدار است	که شاد و شاد ز شاد است
خاک سپید شاد نصر الدین	که شاد و شاد ز شاد است
زود که هم نیست بر کپ شاد	که شاد و شاد ز شاد است

در ساری

در ساری معانی شاد است	خسته تو در غوش خست بر خاست
سپه گران بود بدیش است	که شاد و شاد ز شاد است
زنا ز عود و شادان شیرین	که شاد و شاد ز شاد است
که شاد و شاد ز شاد است	که شاد و شاد ز شاد است
سلام کردم این روی حدائق	که شاد و شاد ز شاد است
کو این که که کوهی زینت شاد	که شاد و شاد ز شاد است
وصال است پدیدار است	که شاد و شاد ز شاد است
خاک سپید شاد نصر الدین	که شاد و شاد ز شاد است
زود که هم نیست بر کپ شاد	که شاد و شاد ز شاد است

آنکه می سپید چشم ز دام ما بپوشد	بدران چه چاره سازم با این دل سوز
زنده آفرانی اهل نظر میازار	دنیا و غایت داری یار بر کنیزم
تا کی کشم قفس تن از چرخ لغت	روزی که شمشیر کنای تو بر دوشم
کز غایت شربت آرزو شده غافل	باز که تو بر کردیم کشته و شمشیر
برین کمر اگر دم از بندگی بخواه	گراده بر پستان میوه رسیده

در ایام

چو کمان که محضر شبانه	کز خرم باده با چنگ و قفانه
نهادم عقل را در توشه از می	ز کاس شیش که دم روانه
کجا ریز و شمشیر شود داد	که این کشتم از کمر زمانه
ز پاشی کان بروشیدم	که ای تیر علامت را نشانه
بندی زان میان طری کانی	که خود را به پستی و در میانه
برو این دام بر مرغی و کز	که خفا را بگذشت آشیانه
نیم و طرب پاشی در دهانت	خیال آب گل در ره بهانه
که بد و طرف وصل بر پاشی	که با تو عشق باز و جلا دهانه
در بکشی می تا خوش بر ایام	این دریای ناپسند گرانه
و جود و حمایت حافظ	که تفتیش میز نیست و فغانه

در ایام

شیر و امه از لعل و لول	کارم کجاست احمد
کجاست کس که شمشیر کیش	که جام زندگش که لعل و لول
در باره می افشاید کردند	پراکنش شیخان کمره
ز پست زاده کردیم تو به	در قول عابد پست غمزه
چنانچه بگویم شمع خورشید	چشمی و صد غم جانی و صد
کافور نیست وین کمر گزیده	از دست پیرو و از نظر
شوق است بر دانه دعا	درین شبانه و در دگر

در ایام

کرتغ بار و در کو قان	که در تنایم احمک
آیین تو می مانینه بهیم	لیکن چه چاره بخت کمر
بیشخ و اخلا که ششم	یا جام باده یا خشم کوه
سرد عاشق استخوانه تو	است غمزه است غمزه
محمد تو را بکسی نکند	آینه رویا و از دل
الصبر و العرفان	یالیت شعر می آقا
عاطفه بخورم که بوسه می	خون دریت جور و کلاه

در ایام

نصیب هر چه زیادت کرد ایام	درین میان که صوفی هر چه بخواه
---------------------------	-------------------------------

کسی که در آتش جام می خورید	در آتش کشته این گناه از دوزخ
مرا من نترسانست چون که من	دلم زنده سپهر خاک کشت تبار
بگو باید سپاه چرخه زین دوری	که دست کرده دوزخ است گوی
تو خرد را ز برای سوا سخی	که تا بدق بری نیکان حق از راه
غلام است زندان بی سرو پایم	که سر و کون نیزه پیشان یک
برو کدای در سر کد شاهی حافظ	تو این مرد نیای پس هر شی

در آتش

ناله ای پرده را ز آتش می	مست از خانه بر دهن آتش می
زلف و رویت صبا که شکر زبان	اچنین با حب در سپاه می
شاه خدای تو خور کدایان	قدای بر تبه شمشیر می
زلف و رویت می سکن روی	باز و پای خود آتش می
سخت زلف و مان کن و کمر	در میان تیغ با آتش می
سر کس از زلف و سر و شقی	عاقبت با سر کج چش می
حافظ و دل نکست و خور و	خانه از غیر خیر آتش می

در آتش

و حال ز در عمارت	خداوند امران و دکان
بشیرم ز نو و اکس	که راز و دست از شمشیر

وای وایم کدای کوی و باش	بگم اگر دولت جا و دولت
به خدمت و محبت ای را پفر	که این سبب نفع زان بوستان
برای بندگی مردن و دین درو	بجان که کاذب جهان به
کلی کویا یال سپهر باشد	که دکانش خون ز رخوان
صدار از طیب من پر سپهر	که آخر کی شود این دکان به
چو اما سر متاب از پند پیران	که رای پر از جنت بخوان به
شبی بخت کوش کس نیست	ز سر و ابرو کوشم از جهان به
سخن ندر دکان و دست کوس	وای کس که شایع از ان به

در آتش

ای لایم که در لب زنی کلون	بی ندر کج صید شمع آتش
و معانی که ممد است بنفیر	چشم و ادم که بجای از طاعت
در دهن لایب کی خط و پیران	شرط اول قدم است که بنین
شط مش نمودم توبان و مکن	ورنه چون بگریان از دین
کاروان غمت تو جزای پادشاه	کی روی و دگر پرسی بکلی
قدیمی خوش کن بر دگر خاک	تا بچند از غم از چشم بگریان
تاج شاهی طلسم که سر ذاتی	و در دگر از کوه سرشید و فتن
حافظ از غم کنی که کوه سر	سیح عاقل پسند که تو بخوان

احمد علی عدالت استطاعت  
خان بنیان شمشاد شاد  
وید و نایب و باقیال توایان  
ما که با تو براید به خویش  
بلوچیت تو دل می بردار  
بیک کج کل یک کار و طالع  
کر چه دوریم با تو قدح کی  
اکل نایم نیم خیز شکفت  
سر عاشق که خاک در پیش  
ای نیم سحری خاک در بار

ای پادشاهان اراغ نهانی  
ششانی و بهوری اهرار تو چنان کرد  
ای و تو ارم و مان بر سینه کا  
در اید قنصل با قنصل  
کو خرد و رای خود را عالم زود

احمد شیخ ادب حسن افغانی  
انگیزی زید اگر جان و بهادرانی  
حسب انجمن طاعت خدا از  
دولت احمدی مجتهد سلطان  
چشم دور که رسم جانی و بهادرانی  
نخستین کوشش فانی و بهادرانی  
بعد منزل بود در هر روز  
جدا و جدا و می دو جان  
کی خلاصش بود از دست سزا  
اگر نه حافظ از وید نال ویرا

دل بی تو جان و وقت کرد  
گر دوست نخواهد شد پای  
و ای یاد تو ارم و بهور  
رای چه تو اندیش حکم آن تو  
کو خرد و رای خود را عالم زود

یاد بگویم که این کلام  
و شب که از لعلش با بهی کرم  
صد بار صبا آنجا با سبب رسید  
ساقی چو گلزار بی روی گلست  
و ای کرم این سبب سبب  
چهارم که پس تو و نسا و سربا  
کشتا طبعی که زین کرم سربا  
ایست خریف و نال با و سربا  
شش و خندان کن تا با و سربا  
و یارب ضعیف از و وقت نال





تو بتقصیر خود شاه ای دین در محرم	که گوی زلی و فریا چسبیده
حافظ از پا و شمشیر به بخت طبلند	که از زکوه و جامید عطا میداری
ای که گوی زبات معانی را می	جم بخت خودی دست عاالی
تو که بایست رخ بیکداری و روز	فروست با که خوش صبحی و شبی
ای صبا به مکان بر لب شطرنج	که از آن بخت کرده چای داری
خالی پر سبز تو خوش از چشمی پر نیلی	که بختش ده که به دای داری
ای که از لب جانفش تیغ کی کنم	بشنو ای خواب که زاکو شای داری
نمای زبیلد از تو خبری چه شود	تو یی بر روز وین شد که نامی داری
مهر بان شد خاک شد که جفا کردی	تو یی ای جان که درین شیشه داری
ای که به وسایل لارام که بختی	و غنیمت شمر این لاله که گازی
بس عای بخت تو زین عای بدو	تو که چون عا شنب نیز عا می
ای که بر از خط خنجر نقاشی انداختی	لطیف کردی پیایه بر آفتاب می
ماتر تو که در دبا آب رنگ عار	عالیای رنگ شمشیر و دای می
کنج عشق خود و نوا دی در دل ایران	سیاه بخت برین کنج خزان می
کوی خوی بر دی از خوابانم شاد	جام کفیر و طلب که در این می

مهر کی با شمع خنجر است بوی عشق	بان میان پر از زلف و نظر است
لاحت من که بر از پستی خرابه و کهن	که خدین شمع با سید شواب است
بر ده از رخ و بکندی کینه و طوکار	و ز جاحود و پر زرد حجاب است
خواب دیدار این بستی اکوا افشال	تستی بر لب روان خیل و آب است
از قریب تر کس یار و چشمی پرست	حافظ طوت شیش و زده شرب است
و ز برای صید ال و کره نم زین	چون کند خمر و ملک قایم است
دوره از سلوک ای که باج ایست	از پر تعظیم و قدرت و عزت است
مهر قالدیج و یکی که خمر ملک	از دم شمشیر چون شمشیر است
با ده شمشیر ز جام کفیر و کدرین و آب	شاه به قصود و از رخ و زلف است
ای صبح تو پیدا نو از پا و شای	و حرکت تو نهان صدمت است
گلک تو بار که عدد و کت است	صنعت شرب حیوان از نظر است
بر اسرم می تا بدانوار پس افهم	ملک است و عام تم و جرم است
و زشت طیفان که بر کس کش است	بر عا و از ش و خنده و رخ و جفا است
در ده و در نام از مطن است	مثل تو کس نه نیست بر کجا است
ای که کاه و کاهی بر سر نمد است	سرخان قاف و انظار من است
ای که ز شمشیر از فیض و دایه است	تنها همان کجری می منت است

کتاب تو خوش نویسد و نشان از او آید	تو بد جانم از این چنین عمر کای
ای قصه تو مخلوق از کیمیای عینیت	و این دولت تو این از دست بیا
چو از خاک نیاید تا خاک صفای	فکر از جهان بدوش شد تا تو جهان پای
گر تو بی تبت بر کمان معنیت	یا قوت پیرخ روز از بند زنگار
درست پادشاه کنی بیت عالم	ایک بزمه دعوی و مجتبی کای
و این دولت خبیه بر عجز نبشید	که حال من بر پی از بوی بیکای
پسائی بیا بلی ز شمع خرابات	تا چه بیا بشویم از بوی خرابی
جایی که برق حیا بر آدم صبی	ما را چو زنجیر بند دعوی بی کای
حافظ چو باد شایست که کای	ز بوی بخت نمابا از بعد ز خای
یا علی ای ایا و آب العطای	عطا می مقل حلیت به الدای

ای قصه شست ز گوشت حکایتی	شیخ جمال چو ز رویت دعا
انداختن عین ز آب صفت لطیف	و این قصه خوش نوشت کفایتی
هر باره بر دل من از این قصه خط	سر خطی ز جمال تو از دست ای
کی خط می نویسد روحانیت	کلی اگر نه نوی تو کوی حمایتی
آرازد نوی فاک دیار خوشبخت	یا آه راهی سبک از کوی رعایتی
آتش اینال زینت بیت رسد	ساقی بیا که نیست ز دور زنجاری

بر می کل کباب من فاق ز کفایت	این روز از روزی که بدست میری
ای دل بزمه افش حیرت نیست	صدایه دشتی و کمرای کفایتی
دانی ما حافظ این در دهشت	از تو که شد ز پیشت و عینیت

این خرقه که من ارم و من شایسته	و این خرقه که منی خرق منی بایسته
بس خرد کردم خند که کمر کردم	که کج خرابی قیام تو و خرابی
چو مصلحت از منی دست زدوش	هم به پادشاهم و به پادشاهی
من مال لای را چه باطن تو هم	این قصه اگر گویم با یک زبانی
قافیه هر چه باشد و ضاع حکایت	و هر چه هست باقی قصه شایسته
از تو تو دل ری دل بر کف آری	که یک کیم بری این است بایسته
چون هر شدی حافظ از یکله هر دو	راستی به پندگی در حد شایسته

ای که گشتت با هیچ مدارا کنی	پرو و سورا به سوزی و کما کنی
درد مندل با از به طاعت دارد	مقد این قلم با شد و آت کنی
بجای که توان بود یک کوه شوم	شیر اسفالت شد که ما و کنی
وید و با جو باید تو دیانت را	تبضع که زدی بلب دریا کنی
نقل چو که از خلق گزیت کرده	قول صاحب نظر است و آت کنی

بر کو که جود کند شاد ای زاهد	از خدا جز می و مشوق تساهل
حافظ جود را بر روی جوهر اشک	که دای بیست صدق ترا با کجی

ای پیر که گوش که صاحب خبری	تا راه و دناشی کی بهر شوی
در کتب حقایق پیش و پشت	نماند که در شوی پی
خواب غریب ز ترانه خورشید و کره	که در شوی بهر بیت کی در شوی
که در شوی و در ایستاد و نقد	و اندک کاش که در شوی
از پای تا پیرت همه نور خورشید	در راه و دناشی کی بهر شوی
یکم در خرقه بجز خاندان کعبه	که از آب و شربت بهر شوی
و جود اگر شود منتظر نظر	زین پس کی ماند که صاحب نظر
بنیاد پستی تو جز بر و زبر شود	اول در ایستاد که در و زبر شود
دست از سر و جود و ان زده	تا کسبای عشق دای و در شوی
که در پیرت دای و صاحب نظر	باید که خاک در که ابل نظر شوی

ای که در پیرت پیش مغروری	که ترا عقل نیست بهر دوری
که در و دین کمال عشق کرده	که عقل عقیدت بهر شور
مستی عشق نیست و پیر تو	که در پیرت شربت انوری

روی ز دوست شاه دره	عاشق از دای رنجوری
یکبار زانهم و کشت خود را	سپاسی طلب که غموری

انت روایح نید لعلی و زو غزالی	نماند که در و دست با جان کرای
بیام دوست شید این است پست	من ابله غنی الی سعاد و ساری
بیا بیام و عینا ز آب و یه پین	بسان باور و صافی که در شوی
و از غریب عینا که کواکب طایفه	نماند که در و صفا از صفا
وان غیبت لجنه و حیرت و غم	نماند که در و صفا از صفا
بسی ماند که در و غم و غم	راست عین صفا از صفا
خوشاوی که در و غم و غم	قدست خیر قدس از صفا
من ز جود و غم و غم	در کار و غم و غم
بیت کشت و غم و غم	که در و غم و غم
جو کمال و غم و غم	که در و غم و غم
ایست که در و غم و غم	که در و غم و غم

ای با پیسم یار واری	ز انچه مشکبار واری
ز نهار مکن و از و پستی	با طره او چه کار واری

ای که تو کجا دردی زینا  
او شکرتو تو خوارا  
ریحان تو کجا در خطا  
او تازو تو عسارا  
نرس تو کجا چشم خویش  
او پرخش تو خوارا  
ای سرتو با تو دلش  
در باغ چاعت سارارا  
ای قفل تو با تو دوش  
بر دست چا ضیاءارا  
روزی رسی تو با خط  
کلمات ایشار دارا

ای ز نغمه ها صفت کل کردی  
 یاد به لالت ای دل کلاب  
 میشد از پیش آن کار و بار و دل  
 است از لالت تو خاتم داشت  
 چون بجای برسی جسنون شد  
 نی روی لب بلب مطرب نهاد  
 حرف و بار و دست مطرب نهی  
 خود بر آتش نه منتل پسوز  
 جامی پیش آرد چو جان فدا گردد  
 اگر نه در طر حان مسدود

با تو نویسن پس بر کتاب خوانی کند  
چهره و آفاق بخشش کند چنان

[illegible]

بشنیدن که خوار غم آرد کوی	خون رخسار کعبه ز روی نهاد کوی
آفران مگر که ز کربان نماند	ماید که سپید کن کار پاره کوی
کواران آید که شست بر دست	عیش آید چه بری ز آه کوی
یکتبر جای بدگمانی آن زده کوی	که اسباب بزدلی حرام کوی
خاطر است که تمیض نبرد سپید	که از شش پر کند و زرق سپید کوی
اجه با شدت ای جزیره شیرین	که کجای سوختن نادر و لعل کوی
کار خود که بجز از کداری خط	ای بسا پیش که بخت نادر کوی
ای صبا که خواجه طلال دیدن	که جهان پرین و سپهر کار کوی

بصورت هم و قری که خوشی	هر چه گشت نادر و لعل کوی
جودیت به دیانت به شرف	خدا هست و نادر و لعل کوی
چو کل تاب بر آید و مرغ به	سزاوست چاره چو کوی کوی
غیر زنده از کتب و مجلس	که در حقیقت زنده زنده کوی
زبان به سیخ نشسته که با شرف	مخبر به صورت کشتی کوی
سکه جلیق و حکم که با شرف	زشت به سخن نادر و لعل کوی
فرمان داری میراث و کار کوی	بخوان طرب پادشاهی کوی
نشته نه در جوان بخت کوی	که هر که مشهور و بیخسته کوی

نماند که نماند که پاسبانی	بر و نشاء می روح و روان کوی
میل بر روی نه است در میان	پادشاه و کرم و زنده کوی

بگرفت که نیت جوش می کوی	خوش است از نماند کوی
در و می کشد که نماند کوی	ناید سیخ سخن زنده کوی
شد خط که حاصل که نماند کوی	که در هر روزی روزی کوی
اندک که نماند که نیت کوی	و اندک که نماند که نیت کوی
چون نماند که نیت کوی	که در آب نماند که نیت کوی
و نماند که نیت کوی	شد نماند که نیت کوی
عاف که نماند که نیت کوی	ز نماند که نیت کوی

بشنیدن که خوار غم آرد کوی	مخاطبه و شرف کوی
آفران مگر که ز کربان نماند	تا از نیت که نماند کوی
کواران آید که شست بر دست	تا از نیت که نماند کوی
یکتبر جای بدگمانی آن زده کوی	تا از نیت که نماند کوی
خاطر است که تمیض نبرد سپید	تا از نیت که نماند کوی
اجه با شدت ای جزیره شیرین	تا از نیت که نماند کوی
کار خود که بجز از کداری خط	تا از نیت که نماند کوی
ای صبا که خواجه طلال دیدن	تا از نیت که نماند کوی

دستار مال خرد و چه خوش بپوشد	کافی چشم من بفرز گشته بپوشد
پشت بفرز خازرم نرم فراب کرد	مخوفیت بنما که خوشی پشیر ی
پسای کوه نشین حافظ زیاده را	کاشاکشتت را بر پستای پهلوی

بنام موزن گیسو داری	کوتی صحبت ویرینه داری
نصیحت کوش کن کین در میوه	از آن که هر که کوشیده داری
بفرز نامی صبا ن سپس	خدا را که رسی و دینده داری
ولیکن کی نای رخ بر ندان	تو که خورشید و در آینه داری
بدی زبان کوی ای شمشیر	که با هر خدای گیسو داری
نمی ترسی ز آه و تشنگی	تو ای خسته تو میشه داری
ندیم خوشتر از شتر و قاطر	بقرای که اندر سینه داری

بچشم گروم ابروی پاسبانی	خیال ز رخساریش بپوشد ام جانی
امیدیت که نشود شبنازی من	از آن کاسحت بود در بطن پطری
پر خم دست بشال و شفا بپوشد	در از روی پر چشم کلس آرای
کدست آل آتش بخور و خواهم	پاسا که گری نیکه تا شای
و ای تمام کز بان و غمزه کشیده	عجب داری روی و خاوه و پایی

مهر که از رخ او ماه و شبست پست	کجا بود و بفرز پست و پهلوی
ترام دل کبی و او هم نمی درویش	کشتش بکین تیغ تخت پهلوی
فرای و چل جابا شد ز خدای طیب	که حیف بشد ز خدای طیب
بروز و آفتابوت باز پرو کند	که بر دیم بر لب و بالایی
در روز شوق بارند ماسیان نشاند	اگر نشیند حافظ پرید و پست

بجای که گزمت در میان دبی	بیشتر پیش بد کاشش ای دبی
بکسی که بیعت نماد پیش را	اگر بیعت کرد نایه باور آنی
اگر دمنده ای بی خط را	کیم قرار دیرین سینه خاکدان
وادی ز دم کاشی چو لب نه	که برود و دید ما حکم در روان
بفرات تیر می پیش پای خیال	چو این بود و میزدیم بر پای آنی
بندی تدش بر بخت کشتی	کشتش چو سپهر از او و در آنی
برنج جوهر کاشی بنظر افتاد	بدل این کینه مرمان بود
زرد و مال حافظ بروی کاشی	اگر ز دم حافظ بسج نوا

بیار باوه و بازم را ز زخوری	که باده توان کرد و مرغ خوری
سج و بیا نشسته و بکس نشاند	که روی کار و شتاب گزوری

ز سحر خیزه جوان بیدار خیزه	که از نوم و سپیده دشت خیزه
بیک سبب دادم صلاح کس نه	درین ازان بند و صلاح کس نه
ایب چند هست که خوشنماز	اگر بدست او این سخن بگوئی
بشق زده بود جان و صاحب دل	اگر تو عشق داری برو که مشغول
رسیده است وصل کز نشیمن جگر	نهاد و شود دل زرد و بهر ریه
بهر کسی که آن کت مال خورده	که در کت کشت محنت دوری

در ایستادگی

بدر باد به میوه که داری	که در درخت چنان میوه داری
بهر خمر چه دار و لاله در دست	بیا پای تو بیا و تپه داری
را در دست و یارگان کن	که سستی خست از دست یار
بهر سینه زنی میوه بجز	که در دم تو باز پر سحر کاری
بیا دل در خمر بوی او بند	اگر خواستی خلص بپیشانی
بوقت گل خوار تو بیکس	که همه گل خوار و پستی
عزیزان تو بهار خمر بخت	جو بر طرف چمن او بهار
بیا با غلظت نه کن خوش	پراخری غلبت بیکبار

در ایستادگی

را که در چهره است و بهمان اری	چه غم ز حال ضعیفان توانی اری
-------------------------------	------------------------------

بجو که جان دل از بند دوری	که کرم بر سر ازادگان روان دارد
میان نری و در جم کس نه	بیا که بسج جوان کنی میان اری
بیا ضی روی تو زایت کس نه	سوار از خط سبکین را در جوان دارد
بجوشی که کسب روی تو زایت	علی الخصوص ایام که کسب کرانی اری
کس قیاس زین شیخ چه در دل کن	بکن هر آن جوانی که به آن اری
بایشادت که صد ترا بهر خاست	بقتصد خونی نمی چسبند و کانی اری
بکش چنانی رقیبان ام و دشمنان	که سهل باشد که در بهمان داری
وصال و شکست نیست بدم	برو که هر چه در دست و بهمان اری
چون که دلش می کشد چه می شود	جدیدش بیک شکر که ز بهمان اری
جو کل بیا زین رخ ی بری غلط	چه غم ز آن وقت و به بهمان اری

در ایستادگی

تو که در لب بوی سپین نشینی	و ز غمت که منی حار و بوی
بنمای که تو می بندد بگرده او	که برین پاک و پرست کنی کنی
بباید زین و کدایی که بپوشد	رو و زانو تو چاره بپوشد
او بشویم ترا سپهر و روان کرد	آفرین بر تو که شایسته همه بپوشد
کرامت بسلامت بر مانی	چون که سل بر تو که بپوشد
سختی و غم زانده و خلص بشو	ای که غم زانده و بزرگانی تیت سپا

نورینی تو پاکیزه تن پاک نما	بشیرت کردم مردم به پیشی
میوه نیک حسدای تابشای پرین	که تو خوشتر بکلی تازه تر ز پیشی
عجب زلف تو ای گل کشتی با	غایب صفت دران می پی
شیشه زدی پر شکم کوی جنب و ترا	که برین نظر پیش از پیشی
پس از بخت دل صبر دل حافظ بود	بنظارت تو یا مقدر عینی و نیستی
تو بدینا زکی و سرکش ای شمع گل	لایق بر کوه خواجه جلال الدینی

چه بودی در دلان و مهربان بودی	گلزاره پیش پی دی چاق بودی
کرم زده سپهر فرار داشتی و غریز	سیر غم آن کس آستان بودی
برنج جوهر کشتی نظیر آفتاب	بدل هیچ کوه کینه به بان بودی
کعبه ای که چار زوئیه بر طر بودی	کرم بهر سر پی سنه ار جان بودی
عاشقانی که بهایت خاک پاشی	اگر حیات کرانه یه جان بودی
زیر دود کاوش بر باد تو خطره	گر بر دودیده و حکم او روان بودی
برات دوشد لی با چه کم شدی راب	کمرش نشان آن از بد زمان بودی
اگر نه وایزه عشق زهر سر کشی	چون نقطه حافظه بدل دران بودی

جانی که در محرابی و هم جانی	هر کشته خاک و دست به سر کردی
-----------------------------	------------------------------

سر سوزی زگره کوی تو نیارم بر سنا	کار و شاد ز کسب نه برین جانی
عالم طاعت پروانه پر شوخ است	تا ز کار زنده شد نه بهمان جانی
لی تو آدم کر کشش بود از نا کای	با کس تلخ نشین بود از جانی
فاش کرد زده متبایق تو ز کای	چند پوشیده ماند نظر جانی
تا ماند زده شاد است حال تو	واجب آنست که برود به جانی
در تو زلفت تو دیدم دل خود را دور	کفش چینی و چرم تری ای زده
گفت روی کجی که خبری شکست	هر کد را بنو و مرست به جانی
دستی حد تو حافظه بود محبت	پس اگر در سراسر کای کی شکست

چون در جهان خونی مرد ز کاس کای	شاید که عاشق ز کای لب بار
بر عاشقان بدل آنچه نازد شیوه	بر چه لان پس کین کی جفا و دوا
تا چند چه حشمت در عین توانی	تا چند چه زلفت در بند ستواری
چون کی که تو دیدم روی که نه تو	کر شده جانی و اتم که است روی
و جبرانه و بودم با و جبار سپید	از پوست و صفت بدی امید روی
از باد و وصالت که جود تو	تا زده نام تو زدم آیین حسیار
بسته دیدم و عاقر تو عاکی و قاهر	کر یکیشی زده دم و یکیشی زده
آخر تو می کن بر حال زار حافظ	تا چند تا امید می آید خاک کای

چو سرواگر کجای دی بکزاری	نور و زخیرت سی و سرکلی خوری
که گرفتار تو سر خطه باشی	ز خیر چشم تو سر کشت و چاری
مر و چوبختی می خیم بست یزوب	که چیت ز سر بیت آه ساری
نشا که بست نقد جان من بر بند	که نیست زنده و لا زار تو خدای
ولا میشد زین لطف لیل و لیل	چو تیر و رای شوی کی شایک کار
سر دم رفت و زمانه ز سر زشتی	اکم کرفت از دست تو کرم کار
چو شط کشتش ز دوان آیه ای	بجند بکشت کای خطای چو کار

خوش کرد و آیدری ملک و دودار	که شکر خون کنی و پیش کدو داری
دو که چش شکت شای نیخند	اقرار بندگی کن و افکار چاکری
اکس که اودخا و عارش کشت و	که بر تو را و تا خرم و کان خوری
پای تو که کانی میش از دم در	تا که مازم ز غم دنیا جبر
و شاه راه جا و برنگی نظر سجا	آن بکازین که یو پیکار بند
یل و از برب نیب است	از شاه ز خیزد و تو حق اوری
سلطان کز شکر و سودای چ	در پیش و ان طر کج نقد ری
کجوف سرخیا ز کیم ابانیت	ای نور و دیه میسج و بکند ای

ما فطما ز خیر و نجات ز خیر شای

خوشتر کردی ز بابت زیدم	که بر پاره سر دم پست به دادم
آرزو میکنم هر چه پشانی ام	شیش باوه صفای و رخ زینام
جای من زینا پست روح دینی	رای من روی بایست سبک کار
صفا خیز تو و خاطر ما کایک	نیست یکسگی سب تو و روی
معم کن در دل جرح زراب فلک	ز آنکه پست زنی از دین خرد

او یار ز ترک و ز باوه کین و سنی	ز انجی و کمانی و کوش سنی
من این تمام به دنیا و کشت غم	اگر چه چو پست زین غم
سر که کج شامت کج دنیا و	فروخت یو پست سر کج سنی
بین و آیس ز با شمشیر	که کین و دانه جی سنی
پاک شستین کارخانه کمنشود	بر پست چو تو یی با شمشیر
که شیش شین شان قاشا کن	کرت ز بک شامت کج سنی
کجا خوش شامت کچان سیم	چین شامت کج کج سنی
به دغا و ش غم شربت کایک	که احاطه کینیت و سنی
سودا شرت ایل کج را کند	چین غم کینیت سنی



چو تو می رگیس رخ نظری چشم تراغ	هر چه بر سر من لب است که آن بیدار
بگذران روزی است با طاعت	هر تو تو جهان گذران بیدار

زخم تیغ صبحی از پای کلی	آه که بوشش آنگاه از لب
و بکین پیرین بکین گشته برشا	و اندر چمن غنچه دریند باو غنچه
می شستند از این چمن بزم	می کردم اندران کل لب تو می
کل ای چرخ شسته و بل قرین شست	این را تقصیری از آتش بدلی
چون کرد و درم از او از غلب	کشته چنانکه هیچ نماند محلی
بس کل شگفت می شود این رخ را	کس بی جای ما پرست از کس
حافظ دار امید بی از در کس	دارد و در عیب و در آن فصلی

زیر شمشیرم که بر کین چندی	خط بر صیقل کل که از کس
امشب بر شمشیرم نهانی	از پیوسته هست پرده باز کس
سرم پادشاه لب شیرین	از غلظت لب از غلظت کس
با چشم و لب و دلی تو چه در دلم	و درون کان که بر سر کس
کشتی پر تر پسته تر که ما شود	صیقل که تو خست از کس
کامل روی چو باد صبار بوی از	شیرین بقیه ساسد و کس

ای که بزم بد زنت و روی کس	ای که بزم بزم و درین کس
حافظ و کس و بزم و درین کس	ای که بزم بزم و درین کس

زده بزم که در پادشاهانش	لب است یک مبارکی که کس
بیت کس که دم و در چمن	چو بزم بزم و درین کس
پاک و خردم که در وقت یک	زمانه وقت بزمی بزم کس
صدیق جوانی پرده سپرد با کس	پاک و بزم و درین کس
طیب را بزمی و درین کس	بزم و بزم و درین کس
چرا کس بی قدش و درین کس	اگر که در بزم و درین کس
و کس نه پادشاه و درین کس	پاک و بزم و درین کس
پاک و بزم و درین کس	اگر که در بزم و درین کس
بزم و بزم و درین کس	بزم و بزم و درین کس
بزم و بزم و درین کس	بزم و بزم و درین کس

ز کس ای که بزم و درین کس	ای که بزم و درین کس
چو کس که بزم و درین کس	ای که بزم و درین کس

میرا دم جو جانانی طرب کند پیش	خدا یسوع عاقل را با طهارت دردی
طرب کلام حسن صیقل که کام خوش	کلاه سپهری نیست که از کج کردی
نامم از قری بهر لب جو باران	کمره نیر سپهرین غنی و از کج کردی
جودش جان شیرینست که تو نشانی	که کمر آسمان نیست که سازدی کردی
بجای طرب خوان شد بساط طربم	بیا پای که جان طرب بر سر کردی
سمن بر پرده میگویم رخ چون خیزد	که پیش از پنج روزی نیست که کردی
بستان که از بطن نغمه شکر گریه	بجای که کار خاطر غم را می کردی

زان می خوشی که زینت تو در پیش	گر چه ماه رمضانست پناه بر جای
رو زان دست که دست کسی نیست	ساق شمشاد قدی ساند سپهری
روزه هر چه که ماه عزیز پیشانی	نقش شمسیتی دان شدن انعامی
هر چه نیک در سوخته مرکز زوا	کودک دست بهر مجلس و غلامی
کلاه زاهد خود من یکم به نیست	که جو بسی مدد پیش اندر پای
نایم من جان بخوار و تماشای	بر سانش نهی یک جفا پای
آن بر منی که شب روزی غمزد	برو آید که کند یار زور و آسای
حافظ که کند بهر دولت است	کلام و سوار دست در می کردی

چرخ که روی سپهر زین	کجاست یار ما با شری
که ای صوفی شراب گدازد و خد	که در شیشه بار و از بسین
گر گفت سیاهی نیست با ش	چه غایت و پیش کین
اگر چه رسم خوابان تدخیرت	چه باشد که رب زو با غین
خدا زان طرفه پزار است مدبر	که حدت بیدار شد از پستین
دروغها برده شد با شکار غیب	پراخی بر کند خلوت نشین
مردست که چه نام بی شافیت	نیزدی عرض کن بر بار نشین
نواب بشای اراجی ترن	اگر هست کجای تو غم سپین
نی من شطوط عیش و کس	سودمان سیه نه در و غین
در عین نه جانای سپهر	مال جیش را از پیش من
نه حافظ و سحر و در من خلوت	نه دانشمند و در علم استین

سیمی من مصلحت بلواقی	الاقی من لوا با الاق
ای ساربان من و دست	ای رجا کمال حصین
خودم خون شد زان دست	ای نفس لایم لعل لاق
خودم زنده و زنده از دست	بجای کس و زان لعل لاق
جوانی یار ای آرد و با احم	سلاح چک و شمشیر احم

بیا ران بشت هم عروا	بلائی به دست و خمدل
سجده کن من کاشا و افی	پایانی بود گل کرانم
خفت و ان مو را تفتی	و کجای که ان تنش
حاک اسد یا عهد التفتی	رجیا العشی فی بر صا حکم
ولی که سپند دار طفتی	عروسی بر خشی ای خضر
که با خورشید ساز و مو	میجای مجرور طرازو
سوی پل و چیت سانی	سنانی اش بر وصل اندا
کلمه حرمین من اسوقی	و موعی بعد که افتند و
کوه حایض حشر لایقی	وصال دوستان در دشت

علی کاک اکهارم و کاک	چاه عمده کار لایلی
دو آبا ملوی فوق از لای	علی وادی لاراک و عیدنا
حد حقیقت اشعه علی	منال لیل که در بزمین
مقی نطق البشیر علی	امست صابایت شری
و دیگر مونس فی کل	جنگ رستی فی کل حین
مبادر شوق و سو پای و	سودای دل من نیست
من بام رخ لا ابای	کجا یام وصال چون شوی

نخست مد جمال که زنده	که غمخت و جد پال
بران عاشق تیرت تیر	و اگر در کشت خط پای
و عاکر می خست میان	و او عروا تو آخر و لای
بر زنده که در واد و	کنند ارشش و لب لای
تو می که بر باشی و	زبان از باغی و پای
خدا و اند که ماضی و	و علم احد چینی و

سجده کن من کاشا و افی	خطاب که در و شرب لطافت
دل و لایلی می که در و	و رای حد تعزیرت شری
الای یوسف مصری که در و	که عاشق رازمان در دنیا
بسر خیزه نشان و	چند لایلی بر کاشا و
جهان پر خمار ترجم و	بهرین کاشا و
عالمی جهان تو طای قدر و	از مهر او چو در و
دیرین بازگشت و	درین دنیا نیست که
و کجای که در و	خدا یا نعم که ان
و کجای که در و	بدرین راه و در و
و کجای که در و	که باغ و زبان که در و

سایه پایادست و جبار و باری	من کیم چکن اهل انی خود تو کوی
بوی کجای ازین تشنگی که یزید	و حق آلوده صوفی بجای بشاری
خط طبعت جهان که در پیش من	ای جهان یار و نبات قدم من
کوششهای که بل نفعان یکوید	خواب تفرقه من را که تو بی بوی
و نصیحت کنت بشود صد کج	ز ویش و او بر عیب میوی
سکرا که رسیدی تو بکنایم	تخم کجی جهان در زنجیری بوی
روی جان طلبی آید از صافی	در نه هر کجی پس برین مانی
کشتی زانها با بوی ریخته	آفرین برفت با که خوش میای

سایه جوئی مش آید	بدان مردم دیده و رخت
و روی جوئی در دل آید	بدان شمع ملوک که در کج
خی می از حدان هیچ برجا	و لم خزان شد از خضر با کج
ی می از کجی که سینه بشند	که در بام از دست ز بانی
ز کوی جهان رخ مکران کج	نور کشتند صفای کل کجی
عروین صافی که بر دست	ز خدی می بر دیشویه بوزا
ال خسته من که شست	نوا پر ز کین لای برجا

مرکز تو کجای می نشیند	بسایه ای که در کج است
زینجا نشان چه می کشد	که گوی بودت تو شست
یا نورست کجای چای	ز صحبت بد جوی بد
کجی عطف از هر کرد و نیک	چه دانی تو ای بند کار خد

حرم انق میخانه به دلخواهی	گفت بازی که چوین این کجی
محو چو جوی کجی که در کج است	پر تو جام جهان من دست کجی
بر رویکده رندان قلند باشند	که سپاسند و دهنه شیر شای
خشت بر سر و دربار کجی	دست قدرت که خوش صای
پر با و دینخانه که طرف باش	بکلیک بر شده دیوار برین کجی
تو در قهرمانی زدن از دست	منصب خاکی و سپند زرم شای
اکرت عظمت تو خشت ای دل	کمرین ملک تو ز ماه بودا
با که دایان در یکده می کج است	با و بکنی که از سر زندا کجی
قطع این دیدی می خضر کجی	علاقت برین نظر کجی
عاطف نام شمع شری ازین خد	حالت صحت که در شری و جهان ای

چاتی پاک شد قهر لاله زری	طاعت آینه کجی
--------------------------	---------------

کجاست که ز کز دست روزگار	چون بختی بر طرف کلاه کی
بشاید که ز کز چرخ پست کشتان	بخت خواب صدم در پستی
نورین کمانه میروی می شمع نو بهار	کانه کی سادست آید بادی
بر هر چرخ و شعله و اعجاز نیست	ای دای که کسی گشته امین ز مکر دی
فروا شرباب که در جوار زبانی است	امروز زین سپاهی که روی جام می
با و سبزه عجمه بسی می کند	جان را روی که خرم بود و مای صبی
در و بیاد حاتم علی جام کهنه	تا نام سپید بختان کنم علی
آن کی که از امر گشت بیست و نعل	سپهرین کند لطف عرق زدن بختی
بگو که طربان چرخ پست کرد آید	است پخت بر باد و هو و دوی
منتهی بماند که بدست چرخ کمان	استاد است بر مکر و مکر و مکر
حافظه شریف خورشید	تا صحر و شام و با طرافت موم می

پای کز است هوای نای	خواب و میا و پیش پای
سجاده و خسته و خراب است	نور و شش و بیار و بر دی
باور و در بوی و در مال	که نین که ز شق لایه
از زنده ولی شو جویستان	و کین بد جان نای می
ایستاد و پست و دره شق	بهر تر خسته از حاتم علی

سلطان صفت آن است پوی	می آید و عین شمشیر می
سرم کمان بر روی خوشش	و نه شرم گرفت عافش می
حافظ و حسم تو چند ناله	آهسته من شکسته ناله

نیزه اهل و دست ای و دست	بهر خدا اما صمدی
خیر تا خاطر دانی که سر خدی میم	که سببش می جوی مولیان می
چشم سپاسش که وار و است بر کرد	سایه جانی میا و تا سپاس می
نهاده ای و گشت این دال خود خدی	حسب که می العجب و در پستان
پس خرم در باد صبر از بران شمشیر	شاد و کفای نیست از حال کور می
و طریقی ششبار می از سپاس می	در پستان و آن کی که باور و تو خدی
اگر کام و از را و کوی و ناله	رو روی میا و سپاس می نای می
آدم خالی و درین لم میا و دست	عالمی میا و سپاس می نای می
کریه حافظ و سپاس می نای می	کانه و ناله و نای می نای می

شربت و نظر نای و نای	یاران صلا می شل است که نای
چشم نماند و نای و نای	و دست کین نای و نای
چشمی و نای و نای	نای و نای و نای

می نشیند شست و شوی و شست	سال که کردار و اسیر تو سار
در ساحت جان نماند لاله و گل	سر یک که شد جای بر باد و بوی
چون کشتی را از پیش چرخ بزدی	کم غایت توقع بودت کی زدی
چون این که گفتم وین را چون م	اوجی هست و دی کاری و بکاری
هر که روی غلط و پست و سست	شکل توانی شستن از پیشین

هستار تخت کی نیست مشک و داری	بیا و کار بانی که بوی ناری
و کم که سر پر چشمت پست	توانی پست تو از آن کشتن کو داری
قباچی پستی ترا از دوس	که جو کل حرایم و کتب و داری
دم از کمال غمی تو فانی	ترا پند که علایمان تن و داری
و از نایل طبع هیچ توان	جز این قدر که در پیش بان و داری
نمای ملبست ای کل کی پست	که کوشش بر جان مرده کو داری
بجز تو سر پست کشت و شست	خود از کدام هستی آن که در سواداری
زبان که در شک خن و بر باد	ندای تو که خط و خال مشک و داری
بر کشی خدای سر و چرخ پست	که کار و داری از سرم و پست و داری
ز کج خمود و غلط بوی که سر مشق	قدم بر دین تو اگر سبب است و داری

صحت و راز یکدیگر از ابر بهی	بر یک صبح ساز و باده جام گیتی
در جسد باری منی فاده و ام چار	نی تا خلاصی چشم از نای چار
خون پالوده که حلاوت خون	و کار با و بوی که کار است گیتی
که جسد هم غار را در پست و د	میشانی لبست از جان و گیتی
میور که سپید بوش من آمد و چاکت	خوش بگذر آن لبست از این پستی
پای لبش باغ که غم و کین پست	مطرب بخور و در چنین روز گیتی
حافظه بی نیازی از آن که می	ناتش نونی صحت منی و گیتی

طیلسی شست و آوی و داری	از اوقاتی جانما سپادی و داری
چو سر که شیدم بری و پست	ازین صفت منی و وضع پستی
تو خود و بعضی افای زین شده باز	که در برابر چشمتی غایب از نظری
چو پست نظریستی و جان می	که جام جگر من بود و دقت بی
می صبح مشک و خواب صبحم قند	بغیر نیم شبی که شکر گریه می
بیا و طاعت از باغچه با چشمن	ازین خاطر غافل شو که غری
بکوش غرض و از عشق بی نصیب بش	که بنده را نذر و کس نیست بی
و دای که در ششسان با کوه و	چرا که چشمتی با منی غری
کلاه بر و رست که مباد و پستی	که لب کشت پروا از کشت و داری

نیزه زول بر و ن این است ز خیر مصلحت و کتب تشبیه و تمثیل بوی لعل شمع و در دهر با لعل زین خضر شاد است که بر و پنجم بیاد که وضع جهان چنانست که می بینم عین شمس بر کجایم صد کین کا بیرین منت عطا میست که با	که در صباغ و پیا شمع خورشید کوی نه در بر جیشی غایب از طریقی صد بلبل سبای و کل جگر کوی که با کیم و جگر درین نظر دلی که استکان کینی می خوری و خور دلی نموده با مدکره با لیس بزی اری پادشاهی لیل العزری
---	--

مهر کز دست بریا حلی و دوا لوسی لعل برق من الطور و نیست چرخ زاپست درین سر که قاشق دوش و شعلان در شمس قلم با دل خسته و چون در خوشبختی بود تا جوهر نرسد این تا کنی سیرم کاروان رفت تو را کیم کل و کوا مال کجای حیدر از شب و روز چند بود بهوای تو ز سر و مو فلک	ای سیر جامه میم ده که بر سیر می فعلی کلب آب شهاب صبی شامه زان طریقت و عامه می کشت کای عاشق چاره تو با کیم سر که مشور میان کشت بسکین دل نمایم بر شمس بی خوشی و که کس خیر از فضل نیکو می خفت باشد تو مرغی که از شمس سیر اندر در خاک یک می بینی
---	--

بیا که بی تو جان دم زلفا کی ایا نازل سلی این سبکی ان شطرت قیاد و قاشق کی که جوهر که بر برگ گل یکدلی چو کلک صنع زخم و درای کیم و ملت سحر که طیب را کیم که زاده راه و ان جنتی است اری آرمی می من جیم که چون صحت آبی و رای در	کشت خسته شوقی و جانی بایک بساک که شام از شوقی و جانی بایک عجیب و آه و غریب سادگی که ارشد که کند عیب این کیم ز خاک پای تو و آب روی جسمه قشای کشت سبای خیم و نه ای کیم خسته جری مثلا از خانه ز من لی شالیت آبی ز دهن صحت من چو کیم و طبع زنده
--	---

که کوی میفرودشان و در این جگر که کوی غریبان پریم بکیم که جفا می و ارم و کیم و ارم نه خانه سلامی نه نامه بیا می که جوید که کفر افشاید کی غلامی که لیسیت و ارم و کیم و ارم	که کوی میفرودشان و در این جگر که کوی غریبان پریم بکیم که جفا می و ارم و کیم و ارم نه خانه سلامی نه نامه بیا می که جوید که کفر افشاید کی غلامی که لیسیت و ارم و کیم و ارم
---	---

اگر شربت طبعی که در این پخته	بهر بار با دست زهر از پشت حای
زهر هم بر تو می پزد و اما می خور	که چون مرغ در کاه نشسته هیچ و بی
برود و پارسایان که در وقت پارسا	نمی آید در کشیده و نه پارسای
بجای می بریزد گاهی بر خون مایه	که چنان کشنده را کشد پس ای مایه

گفتند غلامی که تو می پختی	چون یک و دو می پختی از برای
شیرن تر ازانی که کشنده را که کشید	ای چو نه و ده بان که در کشید زبانی
تشیب دانت توان کرد و تشنه	سر که تو پخت بدین کشت زبانی
صد بار بختی که در این پخت کام	چون بوی پس را در چاه زبانی
چشم تو که کشید از پس جان که کشید	چرا که در دست بدین کشتی
گفتی به هم که است بابت بیافر	ترسم نمی کام و جام بیست
چون کشید زبانی از وید و دم	اگر که می زلف خویش برانی
در راه تو مایه چو نم که در میارای	چون مرا چو یک کشید زلف نخوانی

لبش می بوسم و در یکیش می	باب زلف کانی بدو هم پی
نذارش می تو که گفت یکیش	نیکس را می توانم دید با وی
لبش می بوسم و خون میزد و جام	زلفش می بوسم و کل می کشد جوی

کل از غلبت باغ او در پند	بساط نه در این چون نخند کل
چون مرغ باغ می کشد که در سو	خوار است به دام و به می
بدو جام هم در جسم کن دیار	که می کشد که هم می بدو که کی
بنی در یک کشت ای و طرب	که کشید به زلفش تا خردش از وی
چو چشم او را خند و مگذار	بیاد و عیش ای مایه به می
بجوید جان زان لب جلیا	که باشد خون تابش در ک و پی
زبان که کشی مایه زبانی	زبانی بی زبانی بشنوازی

خود جام شکر باقی بدو سرش	چون صبح که می می تابش زبانی
عشق تو چو تابش در و در پایش	مطرب برین برای مایه می کشی
شد عطره قامت بعد ازین پیریت	دین در و در زانده با بوی می
در انتظار رویت با امید واری	در عطره و محال زینال خوا
نور آن و چشم را یکا سیت حای	چهار آن دو و صوم که در زبانی
عاطف می زبانی مایه وای	کی کشد سیکر و در لعل پیرانی

ی تو از کل انسان کن از سر جوی	ای که کشد سر کل کل پس تو زبانی
پس کشد کل آن بر آتش چو پانی	لبش می بوسم و لبش می کشد جوی

چون شمع کز روی بر بکشد زبانه	طرف سحر بر بند زبانه نکویی
آن دیشک افشایک دهنش را نش	خوش بودی که روی تویش ز غم
تا خیزد از دست دولت که خواهد	ای شمع کل رخسار از بس که می
ششاد و خزان کن که بکشد کجاست	آسرو پا موز و از قد تو دل
امروز که از دست پرورش می آید	دریاب بیکش از زبانه کوی
هر صبح بیکشانی و کلشن باغ	میل شمع خاکی فاطمه عا

نور خدایت آینه مجر و	از زبانه در اکرط لب را
با و ده که در رخ از نام می	آب زبانش مجر و مجر
شعبه بازی کی سر و دست	قال رسول ربنا انا حافظ
که بقره چالی فرسوی کن که	سوی بر و کلن تو کما شری
اگر بعدی کسی تنج جان	کفری کسی کفری کفری
بانی ال تو حافظ است ام	ای سلی خلی دم و زبانه

نوبهار است دامنش که خوشدل	که بی کل زبانه که تو کل
من گویم که کون که شیش	که تو خدای که زبانه
چنگ در پرده بین بهر پت	و خلعت آگاه کند سو که

کر چه ابعیت را ز چه زمانه	ز قن سان و دار و اوق
و چرخ هر دو قی هست حال	حیف باشد که ز حال مر
نقد عسرت بر دهنده و	کر شست روز درین نقد
حافظا که در ابعیت	صید آتش چو طبع

نوش کن نام شراب	آب باغ چو غم از دل
ملکش و در جوت	پر گرفت چو غم
چنگ سپان تو در قدم	جمله رنگ آینه
چون زبانه چو روی	کم زنی از تویش
دل می در دست	کردن پا درین
چین زبانه کی	خویش را در پای

زیم سحر سادش	کد بر کوفت
نویک خوت زنی	بره می زبانه
گو که باقی	زصل و مع
من این حرف	تو هم ندوی
امید و کز بکشت	و قیامت

خیال تن تو با حدیث شد و  
یکیت ترکی و تازی درین خط

انجیریش که تخی بشکست  
حدیث عشق بیان که جان بکشد

وقت انصاف و آن قدر که بود  
کام نمی کرد و آن سر و دوش را  
پند حشاکان بشنو و درین بار  
پیش از پا زدن می فرزند که شوق  
خمش مشک میله دایره که صوفی را  
می روی مهر گشتن خون غنیمت  
با دهای شمعان می گزیند سینه  
دل او که پشت کوشش شکم کن  
ز پدیشا زان وقت و ده خواهر  
بویست عزیزم رفت ای دلانی  
با جهان چون ز کجا بگذرم حرم را  
جمع کن اچسانی عاقل پریشا را  
که تو فارسی ازمن ای کارکنین دل

جاس از بیات ای جان این دلی  
بعد که از دولت و پیشانی  
کیرن سه نمی از دوشن عالم  
با طیب محرم حال در و پنهان  
چشم طایفی بشو و چو بعل با  
تیز سیروی جانار صفت درو  
در پناه یک است عالم سانی  
اروی کا ندرت می برود پانی  
عالم کس کاری کا در و پنهان  
کز غش حجب دیدم عالم سانی  
که کای من بر روی فرودت  
ای شکیج که یست جمع پریشا  
مال خود بخوانم گشت پیش صفت

موانع تو نام با میله ام که سید  
کعب و جده و دم زین بر تو یک  
خرافت با سیر و کوشش بر تو یک  
کجا و کاشتا قان و آن بر تو یک  
بیشا قان و صوفی را سانی بر تو یک  
چرخ افروز چشم من بر تو یک  
امید از نیت میله ام که جاشا بر تو یک  
علاشکوچه دیار زان حاشی بر تو یک  
مول از صحران و بر طریق کا روی  
منع آن شمشیر که در جاشا بر تو یک  
نیال از لیش فریمید بر جاشا

که مراد و میله او شمشیر شوقی  
که درین تو خیر است فیض را  
از آن و اینی است که کز دریا  
خدا را گویدان با که کجا ز شانی  
که از سر شریف است از آن شانی  
میله این جمع دایره علم را  
خدا را ای ملک من روی کجا  
ببیند چشم من از صوفی را  
کعبش و شوقی من از جاشا  
دانی تو وقت اید که روی  
که مراد و میله او شمشیر شوقی

مرا جده که دم که در من است  
و کی کعب از آن عاقلان  
چرخ و جده و شب زده و از من  
از آن قتی که خیزن فرشته او  
چو خیر و ان ماست بیکه کان

مرا جده که دم که در من است  
و کی کعب از آن عاقلان  
چرخ و جده و شب زده و از من  
از آن قتی که خیزن فرشته او  
چو خیر و ان ماست بیکه کان

دوان چو بخت جانست عاشقان  
اکرت ز دست برآید کجاست  
شود عزا و جزا و شدید لاف  
اگر آوی جوید که مکاران  
پیر بوی که در دست کرد و بخت  
اگر او بختی نشد من درین  
من آن را در پستیم بگویم  
عاشق بکشد روان و کجاست  
من باده حافظ شرم جوئی زدم  
اگر تو از کجاست خویش را بزم

یا سبب بختی در جان لایالی  
یار به چه جزا که بختی  
عالمی خیال بخت خوش بدیدیم  
تا خود پیش از این بخت نیالی  
دل زنده و خوش آن بخت جان  
اویت مال و لایالی ما  
دل خوشم از پیش زبانه بخت  
فی العین عجایب ما بین لایالی  
خوشی که کرد و سر کرد و کرد  
عاشق درین جوانی عارف و لایالی  
یار اکبت به این خوشی و داد  
انسان الی بخت کجاست  
دل به عشق بازی خرم حلال  
تو می شوی بخت ای زمره لایالی  
از عارضه که ز کرد و کرد  
مهر و شرب عشق محبوب جان  
عاشق که در آن بود از لطف لایالی  
عاشق که شکیست تویی جوید جان  
عاشق که در آن بود عاشق لایالی

عاشق بخت جانست عاشقان  
اگر بختی زبانه بخت  
شود عزا و جزا و شدید لاف  
اگر آوی جوید که مکاران  
پیر بوی که در دست کرد و بخت  
اگر او بختی نشد من درین  
من آن را در پستیم بگویم  
عاشق بکشد روان و کجاست  
من باده حافظ شرم جوئی زدم  
اگر تو از کجاست خویش را بزم

اگر بختی زبانه بخت  
اگر او بختی نشد من درین  
من آن را در پستیم بگویم  
عاشق بکشد روان و کجاست  
من باده حافظ شرم جوئی زدم  
اگر تو از کجاست خویش را بزم  
اگر بختی زبانه بخت  
اگر او بختی نشد من درین  
من آن را در پستیم بگویم  
عاشق بکشد روان و کجاست  
من باده حافظ شرم جوئی زدم  
اگر تو از کجاست خویش را بزم

مرا از حجب و غایبم	پروان ز گل و غایبم
الاء و بندیکه پیویم	پیراهن پوشش کنایم

مخافه پیش کنایم

که غمزه تو ز دستم	و زلف تو دکنده کیم
یک دم بخور تو کزیم	من ترک چشمال کیم

کیم نه ز رو و دکنده یوم	نه بر محب بر ز تو یوم
نه بود بر محب نه یوم	آهسته ز من تو یار یوم

که بر بر جیت تیغ تیرم	از کوی دغایت تیغ تیرم
و ز کاک گشت سیر تیغ تیرم	من محب و مهر تو تیغ تیرم

انما که نشان عهد جویید	جز ز یاد نزار من جویید
خاک من زار چون جویید	که نام تو بر سپهرم جویید

که بگذردم بر پیش خلی	سر یک به خا به ار سبلی
----------------------	------------------------

از تو گم به سبیل	مجنون نیم از بهای سبیل
------------------	------------------------

کشتن صفا دار دوست	است و تر مال جویید
مرید ز سریم گوشت	بشت نیست که از زانوی دوست

ای سحر تو سحر سواد	دانی بشت طعنه واد
بر طعنه تو پیشش	سر کمر که بر سپهرم براد

دل منه بر زنجیر اسباب	از کازادی پس وفا داری نه
کس میل بی پیش از کای	کس طرب بی عمارت زیارت
مریادی چراغی زنده رخت	چون تمام از دوست و دشمن رخت
بی تکلف سر که دل بر دی سواد	چون دیدی غم خودی پرور
شاه غریب سپهر کسستان	اگر از شیره خون چکبک
که یک عکس پای می شست	که بوی قلب گاهی میدهد
سر را زانوی کس کی کردی	که زانوی سبب سر می برید

در پادشاه نام او چون می شنید	از هر کسی که می شنید
چون سخن می گوید و تشنه می شود	چون سخن می گوید و تشنه می شود
میل به پیشم همان می کشد	میل به پیشم همان می کشد

ساقی آن باد که کسیر حیات می	ساقی آن باد که کسیر حیات می
چشم بر دور قبح دارم و جان کجاست	چشم بر دور قبح دارم و جان کجاست
چو کل در چمن راز میفشان آن	چو کل در چمن راز میفشان آن
بر شانی بر شانه نشسته بر شانه	بر شانی بر شانه نشسته بر شانه

زبان جز خضر از زردی سبک	زبان جز خضر از زردی سبک
آن خرد که صوفی را در لوله اندازد	آن خرد که صوفی را در لوله اندازد

گوشت جان دمی شنیده اند و در	گوشت جان دمی شنیده اند و در
کرامی عزیز کسی را که خوار نیست	کرامی عزیز کسی را که خوار نیست
بآب زهرم که در خنده شو	بآب زهرم که در خنده شو

و این بنده جان من بود و ساقی	و این بنده جان من بود و ساقی
کسی نداند که کارش از کی خواهد شد	کسی نداند که کارش از کی خواهد شد

رو تو کل کن نیندانی که تو کل گشت	رو تو کل کن نیندانی که تو کل گشت
شاه مرزوم نیندانی که تو کل گشت	شاه مرزوم نیندانی که تو کل گشت
کاشا این چنین باشد تو کل گشت	کاشا این چنین باشد تو کل گشت

من پادشاهم و پادشاه تو کل گشت	من پادشاهم و پادشاه تو کل گشت
پس از تو پادشاه که تو کل گشت	پس از تو پادشاه که تو کل گشت
جواب دادم که تو کل گشت	جواب دادم که تو کل گشت
وکیل قاضی که تو کل گشت	وکیل قاضی که تو کل گشت

که گریه در آن عالم است و تو کل گشت	که گریه در آن عالم است و تو کل گشت
جانشان در آن عالم است و تو کل گشت	جانشان در آن عالم است و تو کل گشت
چون قوت از وی ندانند که تو کل گشت	چون قوت از وی ندانند که تو کل گشت

آن کسیت که تو کل گشت	آن کسیت که تو کل گشت
از وی شنیده بر سر سجاد و تو کل گشت	از وی شنیده بر سر سجاد و تو کل گشت
آن زنده که تو کل گشت	آن زنده که تو کل گشت
ای صفت زنده که تو کل گشت	ای صفت زنده که تو کل گشت

که تو کل گشت	که تو کل گشت
که تو کل گشت	که تو کل گشت

که بکشت قطره را که در دانه لاله و ریش	که بکشت عذره را که در لاله و ریش
شیخ را که در دهان پروانه را که در خنجر	که بکشت رافه و دهان با که در ویران

که اگر که بکشد و بکشد و بکشد	بر آب عطر شش و بکشد و بکشد
و راقب کوی خورشید و بکشد	پراختی زی خورشید و بکشد
که سرای جهان را بکشد و بکشد	بنای او را بکشد و بکشد
زما که بکشد و بکشد و بکشد	بکشد و بکشد و بکشد
چو در کاه بکشد و بکشد و بکشد	بهر مملکت از در کاه بکشد

خسوف و غارت را که بکشد و بکشد	و که در جهان بکشد و بکشد
که بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد
نه و نه که بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد
بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	زهر بکشد و بکشد و بکشد

روح القدس را که بکشد و بکشد	از آب طاهر را که بکشد و بکشد
بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	و در دولت و بکشد و بکشد

بر پسته چندی با نانو  
منصور مظفر محمد

که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد

بعد از طاعت نماز و بکشد و بکشد	بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
نخست و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
و که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	که بکشد و بکشد و بکشد و بکشد

بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
بکشد و بکشد و بکشد و بکشد	بکشد و بکشد و بکشد و بکشد

لطیف بیان روشنی بخشد  
بشکوهش که در دلش بران رسد  
که در غایتش تا قضا کند و باشد

تم زنجیر او ان می بفرست  
و غم زنده چندی می بفرست  
ز دین نام باران غم فرو داید  
نیم سحر سحر می بفرست  
از آن بوی خوشی می بفرست  
بچشم او رخ من زنده کن غایت  
چو نوحه و پی در چشم من بدار  
رنگین و درخت می بفرست  
بغیر غمت کان زدن می بفرست  
که در فضل مرا هم زان بهستان  
و کربانم کو سینه زار می بفرست  
که کوکبه می بفرست  
دریافته و تا که کرم کشاید

آبی در دغا و خوشش

بر تو خوانم ز غمت بفرست

سر که بخشدت مکر خفا  
بجوگان کرم ز خوشش  
که در سینه زان می بفرست  
که در سینه زان می بفرست

تو نیک بدو هم ز خوشش  
چرا که می بدیت محبت  
ز بد و در باش و بیکی کرای  
و من تین الله بجزل

بعل اندام و کل خنده خوشش  
چون پوز و دل در دلی بفرست  
تا خوشی و دلم زان می بفرست  
از غم چنان چون روی بفرست

پس از ده چشمت هم و طاق و دق  
چو و چون ال اما و چشمش  
پس از ای غنی زان چشمت  
خلاف نیست که غم نظر و کاش

ای مرا اصل علی و برت از حد  
و ای بر اوست سیمین از غمت  
در بزرگی کی روا باشد که ترغیب  
از غمت باز می گیری و غنی

درین خلعت حسن و جود	گرش بودی سار و بادوا
درینا حسرتا دره اگرین جوی	بنوا بدرفت آت ز کمانی
سوی باید برید از خورشید چون	چنین وقتت کجاست آسمانی
و کل این مفادته خود	لعل اسبک الا لغز که آبی
کس که شمر زین تنه سکر با	زبان میرت بجز ز کب انوش
با و امانش که کعبه عین کز	تاکش میر کز دست کز نیایش
سکر کس که کور زاده زمانه میر خوش	کی شتری لر صاحب حال
شاه با مشری چه چشم رسیده	رضوان سیر بود خوش و شاد
خوش افطوا که منی موزون لید	صاحب طالع نازک از خرب طبعی
کشم درین سپهر ز بهر پادای	کشایر بخت کس که غنچه خوی
اکون حیرت زین طبع کس بریده	ز دیکه خوش خوان مراد و خوی
در خلعت سپهر کی بودی شمع	کمی بخت و روزگار کی بر سر زانو
بشای صبر و عدلت دانی لاله بر جان	و طالع عقل و معنی لاله و زانو

پادشاهای دولت پاد و شرفش	صنی لایم این چنین قمار کانی
پادشاهان لشکر تویش همراه تو	خیز اگر چه هم تیر خزان رجوی
این چنین روح حال و شکایت	اگر چه دست و پا می گوی
باغی بین هم ز کجای کونین	کار بود حق او صفت کعبی
اگر تو صفت خیم و در و درین	فرست با کز دست نیم راوی
حسن این چشم ز میان سپیدی	بر فروغ خورشید چید بیدیل
آفرین بر ملک تماشای کرداد	دلش باد چرخ چرخ پیل
عقل در جانش نمی بدیل	جمع در لطفش نمی بدیل
مجنبت این نظم مایه حلال	با تفتاده و این چنین بصریل
کس نیار و کت ز مرغی زین طیل	کس ندانست در این پیل
پس از فال و حال و اصل و نسب	با و تیر و شیار و بی سر و دم
پس از نم خال و کمال و مال و خوش	اصل ثابت پیل و بی تیر و دم
خیز و او اگر چه کفایتش	ای جناب تو با و این سر و دم

همه اطراف گرفت و بر فانی نشاند	بیت سپیدی و بار و سپید
که شب بیدار گشت هم عین الم	این که شد روزی در چشم شکست

و در پالایچه بنید و شمع از خانه	همه بر بود و یک جهان فانی
و در خواب جان و پیکر گشت	که ز فضا و بر عقل شمع نیاید
بیت بر آید و او سپهرین و بخیزد	و بر آید و بر عقل شمع نیاید
بیت چو تپید از شمع این که بخت	و بر آید و بر عقل شمع نیاید

ای باه و سبب تو می توانی	که ز راه و فاجعه محراب
از من بر چه خبر بدارم	که از چرخ تو در دهان
خجسته و بهشتیاق و کشت	ای تو که حرام زده کانی

هر دم بخوبی الی یکدشت	آری بخوبی الی سیر و دشت
در راه که ز ما طول شد یار	و ز ما بلال سیر و دشت

ز دشت مطبوعی بهر باشد	که از دشتی باشد و بهر باشد
بود از شرب سادگی طاهر	که به طرب از سر جوی

کسی چو شمشاد و جوی در سر	که در این شمشاد و جوی در سر
--------------------------	-----------------------------

ای که از در و کجا و مطبوعی	فرح و شمشاد و جوی در سر
که ز ما بلال شمشاد و جوی	که در این شمشاد و جوی در سر

یکی که سپاس سپرد سحاب	که در این شمشاد و جوی در سر
هر سینه و دیو از در و کجا	که در این شمشاد و جوی در سر
چنان که شمشاد و جوی در سر	که در این شمشاد و جوی در سر
ز فضا و بر عقل شمع نیاید	که در این شمشاد و جوی در سر

ولا دی که گشت زنده و زنده	چه دید از در و کجا و مطبوعی
بلال و جوی سپهرین و کجایش	که در این شمشاد و جوی در سر

سپهر و بلال و شمشاد و جوی	که در این شمشاد و جوی در سر
منصف و چنانچه از در و کجا	که در این شمشاد و جوی در سر
سپهر و بلال و شمشاد و جوی	که در این شمشاد و جوی در سر
منصف و چنانچه از در و کجا	که در این شمشاد و جوی در سر

۵۵

مجددین پیر سلطان فصاحت و فصیح	که روی کلاه زبان از شرف طبع
نافه خفته بدواز ما در حبس بود	که برون رفت از منزل بی خط و
کشف حجت حق منزل فی ان کو	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ان یو بهیشتی کار بهیشتی	در دل چرانشی ز دل چرانی
تاریخ این کجاست که در تو پدید	سر جلاش زو خوان از یو پستی

برادر خواجه عادل طلب متوا	پس از چاه و نه پال از وفاتش
بسوی روحه رضوان روان	خدا راضی را فعال و صفاتش
خیل عادل پسر پسته بر خون	وز آنجا نمک کن پال و فاشش

اصف همد زمان جان تر نشاء	که درین زمره جزو از سرگشت
نافه خفته بدواز ما چرخ کافال	که کجاست شیخ و این غایب در وقت
اکو شیشوی حق کو بی حق منی بود	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت

رحمن لامیوت بیل پشاه را	و این پشاه که در عمل الحیر لای
-------------------------	--------------------------------

ما نشتر تیر رحمت حق که گونا	تاریخ این عالم در حال ابیستا
-----------------------------	------------------------------

بها الحق الدیاب متوا	امام منت و شیخ جماعت
جو میرفت از جهان این پست فو	بر اعلیٰ قضا و ارباب عدا
بطاعت قریب از دیوان یا	قدم در نه کرت حجت ایشا
در پیش پیر تاریخ و فاشش	بر دیوان از در وقت قرب و طا

اعظم قوام دولت و دین که در کشت	از بهر خاک مومین و بی کشت
با آن طالع ان عطیت زیر خاک را	در نصف ماه ذوالقعد از عرصه
تا کس امید جود دارد و کز کس	آه حرف پال فاشش امیر

بسیل سر و پهن ایمن لاله و گل	بهت تاریخ وفاتش پست گل
چند روحی برین جنت زمان کشت	که به طاعت او از دوزخ کشت
جمع بهت کیم با جبهه لاول	که پسین بود که پست شد از بخت

بر ذکر کافال الف زبانه ای لاله	بسیال از ذکر نور علی اطلال
نعمت کسان ملاطین شرق و غرب	خدیو کشت و خود کیم با سنجاق

سپهر عالم دیا شاد باد  
که گریه و غم نماند  
بمال و نی و دین و دنیا  
که در دل و جان نماند

بروز شنبه سادین ماه و بی گنج  
ز شاه و پادشاه و پادشاهان  
بمال و نی و دین و دنیا  
که در دل و جان نماند

صبح جمعه سادین ماه و بی گنج  
بمال و نی و دین و دنیا  
که در دل و جان نماند  
که گشت وقت آن یکشنبه

بسیار از زبان و زبان و زبان  
و قهری و زنده و زنده  
جاده و در و در و در  
سرکان و قهر و قهر و قهر  
و قهر و قهر و قهر و قهر

و قهر و قهر و قهر و قهر  
بمال و نی و دین و دنیا  
که در دل و جان نماند

وقت شامی و نی و دین و دنیا  
که در دل و جان نماند  
بمال و نی و دین و دنیا  
که در دل و جان نماند  
که گشت وقت آن یکشنبه

بسیار از زبان و زبان و زبان  
و قهری و زنده و زنده  
جاده و در و در و در  
سرکان و قهر و قهر و قهر  
و قهر و قهر و قهر و قهر

بستان نوید سپردی فرست	پاربان مرست درودی تر
منشی زن پیک در خون	سرازم کفر و نیای دون
کو خاظم یاد آید	چون بد زخم ماوی آلاشی
منشی زن آت تو آید سپرد	بگو باج ریان و اذرود
کو از آسمان مرده فرست	مرابر عدو عاقبت نصرت
منشی نوای طرب ساز کن	بقول غزل قصه آغاز کن
کو بار خرم بر زمین و وقت مای	نخرب موم برآور ز جاب
منشی زن پرورش برار	سین جگرفت از خرم پرور
چون بکش از این اورد	که نمید چشکی بر قصه وری
منشی زن چنگ راسا زده	پاراقش شغف آوازده
رسی زن که صوفی کالت زده	بستی و صاخش حالت زده
منشی بیابانت چکیت	کف بردنی زن کت چکیت
شیدم که چون غم رپنا ز کزده	خروشیدن و ف بود پند
منشی گجای که وقت گل است	ز لب چنپار غفلت
حان که خرم چشش وری	و می چک را و خروش وری
منشی چا و در اسار کن	نوازی نوایم نو آغاز کن
بیک نغمه در و مرا چا و پیاز	دل نیرخو خنر و صد پیاز

منشی جیبا شد که مطنی کینه	و می آتش در دلم افکینی
برون آری ز مشک و دیکم	بهم بزدلی کار و بار خشم
منشی گجای نوای زن	بانی نوایم سلاهی زن
چو خواهد شدن عالم از ما سنی	که ای ای سنی به زشت نشی
منشی کو قول و بر و اسرار	که چا کار خا و سنی پرده پیاز
تو بمانی راه عزم برود	که گشت یار از دیدر صد زده
منشی بایش و کار بند	ز قول من این سید و اناسپند
چون غم شک آرد و پار صنی	بچک و ربانی و سنی و دنی
منشی تو سپهر را خری	زمانی نی زن و می صدی
بی و در کن از دولت کرمی	و می در نی دم که عالم و می
منشی گجای زن بر ابلجی	بیای سنی از می و بر ابلجی
که با نم ششم و ششمی	و می خوش بر ارم طبعی
منشی ز شاعرین کج خال	با کف پیک آرد از عقل
که و جد کار ساز کنی	بر قصه نام حسن و قبا و می
با قبال ارای و سیم و تخت	ببین میوه چنر وانی و تخت
پنا و زمین و شاد ز حال	برینج دولت شد کاران
کو کین و کین شای است	تا کسای مرغ و ما ای است

فروغ دل و دیده و مبتلان	ولی نعمت موصوفان
جاندارین پرورد قیام	که تو نت گشت بازیت
چگونه و هم شمش آتش را	که عقیقت پیران در طوار
چو قدر وی ز حد حجت پیش	پیران از دم زنجیر و تیر پیش
برام با خلاص دست دعا	که کم نودی در حضرت بکریا
که یارب آلائی غای تو	با پیران و پیرانی چندی تو
بحق کلامت که آمدتیم	بحق رسول و بخلق خطیم
که شاه جهان با چنین زوریت	و قبائل را سپه تاج تخت
رئیس تا در نظر عدل و جور	کفایت نمود مع جدی و نور
خدیو جهان شاه منصور باد	غبار غم از خاطرش دور باد
بهدامی خیر و جسم کن	شجاعی بیدار با جمعی دین
منصوریت شد از قیام	که منصور باشی بر اعدا دهم
فرز و نسل شکوی دایوان فریم	تقصیر نبرد می بیداریم
کفایت را که وجودت چنان تو	مرد و مهر و کفایت چون تو
نه شاه را حجت رسد از زکات	که مهر ارج با جت فرستد زکات
اگر که و مندرست کردیم	چو جمعه حبه داری بر زمین
همایت سیرت عاید نظر	که دار و گیسوی زمین زیر پر

بجای پیکند بان پالان	در انا و لی شمش کن حالان
جو دریا می درخت ندارد و خفا	شماره کنم بر به عاقلان
از نظم نظامی که سپنج کمن	خوار و چو آتش و سیج زبا کمن
بسیار تم خصمین سه پست من	که ز درخت و دره ز زبانش
از آن پیشتر که در قی و خیر	ولایت پستان بشن افغانی
زنان و زنان را سپهر طبع	بصیحه و کرباش می بر زمین
از آن می که جاندار وی می شود	مرا شربت و شاه را زدن
پاسا قی اینی برده پیش شاه	بگو این سخن کای شمش هم کلاه
دل بی نریمان سپین بوی	بسیار کلاه جام جهان من بوی
پاسا قی آن نام کجاست و عدا	من و که در غم صمیم تو می
غم این جهان کاه و نیست نفع	بجای سبزه کردن در خوشی نفع
پاسا قی اکنون که شد چون شبت	ز روی لی این بزم عشرت
خدی می جام لعلش خیزد الباح	که در باغ حبت بودی بلح
پاسا قی از می ندارم گذر	بیک جام باقی مرا دستگیر
که ز دور گردون بجان ادم	روان سوری و پستان ادم
پاسا قی آن می کران جامم	زنده لاف پناهی از ادم
مین و ده که باشی با من در جام	چو جام که از پیر عالم ادم

پاسا قی آن باوه روحش	بدنیشتم برین پش
تختین تخت رویدان کنم	بکام لکین بولان کنم
پاسا قی آن جام یا قوت شما	که بر دل کشاید دریختش
پس این خیمت زین کوشش کن	چنان بدخیش است فی دین کن
پاسا قی از پو فاجیت	بر پس ز می کن که عجب
که می عرقی عین زایت	دری و دم ز غیب بخت
پاسا قی از می طلب کمال	که بی می تادم من آرام دل
که از جرجان تن صوری کند	دل از می تواند که دوری کند
پاسا قی آن جام پکن زین	که کیم تر اصل کس بی ک
بستی توان در پسرانخت	که در چو نوی راز تو آنخت
پاسا قی امین چه باشی کو دور	بر پشت کت خون بریز و جو
درین خوشان عرض رستخیز	تو هم خون جام و صراحی بریز
پاسا قی از ما کن پسر گشتی	که از خاک کشته زار آشتی
قدح پکن ز می که می خوش بود	خضوع صفا که صافی و پیش بود
پاسا قی آن راج زیکانیم	چون ده که نه زربانیم
دری را که پشتت بر می آ	بی تو که از دیوان و لاهی آ
پاسا قی آن باوه بصل صفت	بدنیشتم برین پش

ز پیش و خرقه علوم تمام	بی دین که سر و راوله سلام
پاسا قی از کج ویرستان	منه و دکان جایت کج زون
در کشتی که دیدم و سوختی	چو البش که می گوشتی
پاسا قی آن جام صوفی صفت	که بر دل کشاید در جفت
بدن آصفا در و روی آیدم	و می از گد و رست بر دل هم
پاسا قی آن آتش تابناک	که ز دشت سپهر پیش زین خاک
چون ده که و کیش و دین است	چو آتش پرست چه دین است
پاسا قی آن که کپشش با هم	بکینش و دهم و خستند با هم
بدن تا بگویم با دانه	که کاهوس کی بود جشید کی
پاسا قی آن آب آتش خاص	چون ده که تا بدم زخم خلاص
خدی و جنت کاهانی هم	بر از و زخم از پششی جام هم
پاسا قی آن کینه شب زونی	که کین بر می زویمیم کی
دم کپش برین رویت	صلای بشان پیشین زن
پاسا قی آن کیمای موح	که کج کارون و دهم موح
بدن تا رویت کشاید باز	که کارانی و دهم دواز
پاسا قی آن از غوانی هم	که جان زان فرج دار و دل فرج
چون ده که از غلام هم	لشانی ز بزم هم

پاسا قی آن کی که جان پرست	دل چست را چو جان و نیت
بد که زنجار خیس بر آن زخم	پیر از ده بالای گردون زخم
پاسا قی آن کی که حال آورد	گرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس پدل افشادم	و زین سر و چاسل افشادم
پاسا قی آن با بدیش چون	که گشتی نوشته شود پیش چون
بد تا دم بر کف شیر کمر	بهم بر دم دام این گر کمر
پاسا قی آن که بر پیش تویت	که اندر خیالات و از تویت
بمن ده که به نام خودم شک	مزی می جام خواهم شک
پاسا قی آن کی که خوشیست	میر مالیک دزدان یست
بد تا بخوری بر آتش کمر	و باغ خرد تا به خوشش کمر
پاسا قی آن کی که تری کند	باغ و لم مشک پری کند
بد تا بنوشم با و یک	گرامت از خوش و در دم خون بجی
پاسا قی آن کی که شایسته ده	بیا کی او دل کراسته ده
بمن ده که در دم پیا پاک	خرام میسرست پیر ازین خاک
پاسا قی آنجام چون سر و د	بد تا زخم بر کف بارگاه
چو شد باغ رو عانیان کچم	درین ره چو بر آتخته بهدم
پاسا قی آن جام چون پیل	که در این روز و شب باشد پیل

پاسا قی آن کی که جان پرست	دل چست را چو جان و نیت
بد که زنجار خیس بر آن زخم	پیر از ده بالای گردون زخم
پاسا قی آن کی که حال آورد	گرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس پدل افشادم	و زین سر و چاسل افشادم
پاسا قی آن با بدیش چون	که گشتی نوشته شود پیش چون
بد تا دم بر کف شیر کمر	بهم بر دم دام این گر کمر
پاسا قی آن که بر پیش تویت	که اندر خیالات و از تویت
بمن ده که به نام خودم شک	مزی می جام خواهم شک
پاسا قی آن کی که خوشیست	میر مالیک دزدان یست
بد تا بخوری بر آتش کمر	و باغ خرد تا به خوشش کمر
پاسا قی آن کی که تری کند	باغ و لم مشک پری کند
بد تا بنوشم با و یک	گرامت از خوش و در دم خون بجی
پاسا قی آن کی که شایسته ده	بیا کی او دل کراسته ده
بمن ده که در دم پیا پاک	خرام میسرست پیر ازین خاک
پاسا قی آنجام چون سر و د	بد تا زخم بر کف بارگاه
چو شد باغ رو عانیان کچم	درین ره چو بر آتخته بهدم
پاسا قی آن جام چون پیل	که در این روز و شب باشد پیل

پاسا قی آن کی که جان پرست	دل چست را چو جان و نیت
بد که زنجار خیس بر آن زخم	پیر از ده بالای گردون زخم
پاسا قی آن کی که حال آورد	گرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس پدل افشادم	و زین سر و چاسل افشادم
پاسا قی آن با بدیش چون	که گشتی نوشته شود پیش چون
بد تا دم بر کف شیر کمر	بهم بر دم دام این گر کمر
پاسا قی آن که بر پیش تویت	که اندر خیالات و از تویت
بمن ده که به نام خودم شک	مزی می جام خواهم شک
پاسا قی آن کی که خوشیست	میر مالیک دزدان یست
بد تا بخوری بر آتش کمر	و باغ خرد تا به خوشش کمر
پاسا قی آن کی که تری کند	باغ و لم مشک پری کند
بد تا بنوشم با و یک	گرامت از خوش و در دم خون بجی
پاسا قی آن کی که شایسته ده	بیا کی او دل کراسته ده
بمن ده که در دم پیا پاک	خرام میسرست پیر ازین خاک
پاسا قی آنجام چون سر و د	بد تا زخم بر کف بارگاه
چو شد باغ رو عانیان کچم	درین ره چو بر آتخته بهدم
پاسا قی آن جام چون پیل	که در این روز و شب باشد پیل

ایا ای آسوی و شعی کجایی  
 دو تنه دار و ده سرگردان پس  
 پانجا حال کید که در باغیم  
 کوی منم کین دشت مشکوش  
 که خناب شد کویید ای بیباک  
 که خضر مبارک پی در پی  
 که وقت و غار پروردان  
 که روزی روزوی در بر منی  
 که ای ساکب چه و انبار تو  
 که آبش او کشا دام دارم  
 که بشا چون بدست آید شمشیر  
 چون پرو روان شد کاسرا  
 که پای کل و جام می رویت  
 لب بر چشید و طرف جوی  
 نیاز من چه چو زن آرد و برین باز  
 نیازمندان و دوستداران  
 مرا با تبت بسیار شست  
 و در است و کین از پیش پریش  
 مرا دم بخیم از تو ای نیم  
 چرا کای ناز و امین خوش  
 زین کجایان یاد و فرمان  
 زمین شمشیر طاعت پر آید  
 که قلم لایق فی مشر و آید  
 چه خوش گشت ای عا با قری  
 بیا و ایسے بند کروان و آری  
 ولی سیمخ می باید شکارم  
 که از نابی نشانت بشیانش  
 که سوز سیکل و یه بانی  
 ولی فاعل شو از چرخ دست  
 نم اشکی و با جو کنت و کوی  
 که خوشید غمی کید پر آید  
 مرا شکی کرد با ابر بربان

چنان لایق است آب روان  
 که ز آب حدم و برین دارم  
 چنان بی رحم زو تیغ حد  
 برکت طبع خوش شایم کین  
 که خضر مبارک پی تواند  
 تو که سر من از خضر مهر بگذر  
 چو من ای ملک آدم تحریر  
 مقامات خیرت کویین  
 و از ناز با خود درم سر شتم  
 پیاف و بخت این طلب لید  
 که این ناز و حسن چپ خور  
 و بر وادی بانگ بخت  
 چه سیر بل را چرخ بسوزد  
 سخن کینین که ایاد است انجا  
 بر و حافظ و برین عرض منم  
 چنان و مرغ و پند و شوم می

به بخشش آب و در خوش  
 سلمانان سلمانان خدا  
 که خود کوی بودت شست  
 بیاور با برادر کی چنین کرد  
 که این تنها بدان تنها رساند  
 ز طریزی که کوی شهر بگذر  
 تو از نون و التلم می رفتی  
 که حکایت از جویان و کین است  
 و در آن شکی حاصل گشت شتم  
 شام جان عطش ساز جاو  
 نه زان سو که از درم صورت  
 که صد مرغ من مشتاقان کج  
 که تابش کو دکان آتش و زلف  
 تعالی الله چه استغناست  
 سخن را ختم کن و الله اعلم  
 که چشمها بر کورست که شهاب کرد  
 چنان و مرغ و پند و شوم می

بسیار که در هر باغش گلین	جاقوت ز گلین شست کرد و شست
چو غنچه در باغش گلین	چو شمع ز سرشافت و شست
اگر زامن و غلام حسن و حسن	حواله چون برید زودا جل کوبید
بروشی خوشتر شش غنچه	کطالت از پی نورش دیش یک
دری که بر تو کشاید در مویش	رعی که بر تو غناید در مویش
دم تو دوست نخواهد کشید خندم	زرتو دشمن خواهد ز بود و بخت

سر که در درجانی بر ز شورش	عاجت بی بدیش رشتن کوب
دره عقی است دنیا چون بی	بی قبابی و دوران نزل
دل نه بر این بی پرستیم	بر که زه ساز و شو انچه استیم
نزد اهل معنی این کاه پیش	ست چون ویرانه خالی زنج
راستی در حقیقت نیست اند	عارفان کین غنای زانان کشاند
حان اقامت زانسانید و کینه	وین زمان بر کین سپاید و کینه
دورباش از دستشال و جان	ز کوه استار و جاست چاه
من که شمع خود تو بی برام کور	خواهی شاد و حسن اندر دام کور
کر که کوری کوری چرخ گشت	یک زمان بی کارش کشت
سجده نیست زین منزل کیز	از که دوشاه و از برنا و پیر

ای که بر با بگذری و امن کن  
از سر اخلاص الحسدی چون

ای سپای رحمت الهی	وای غنچه باغ باغ
سکه بشماریل دست و پا	نایب ز بویستان شکار
هم چرخ جلال تو بوی	هم برج جلال را تو بوی
در خجسته از خدای چون	نخست مدعای صبحی
بر نام تو محکم کرد و بان	منشور او آمد و نوبت
بر سلطنت تو بی گشت	مکین و مید هر کواست
با این همه احشام خورشید	از شکر تو چو یک سی
نام تو بخت که می برارد	آوازه ز ناله تا بجاست

که در وین که طبعها بر آرد  
در وین چو تو در صد فخر آرد

ای غنچه ملک بر تو زنا	وای غنچه دولت تو غرا
ای آینه بر عروس پس دوش	بر شکل دشمنان تو شیدا
انوار شکوه شهر ماری	در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حمت تو کوکبا	ای ایلای پس بگون والا
بگذشت صدای طلیت	از صفت نمد وانی خنرا

بر شادی میبایست تو بایست	سر لطف کشیده جام صبا
در بلخ به ششیاق و صفت	کل ساخت و پسته خوشتر با
در آرزوی جمال رویت	در کس حمد و مدح گشته عدا
از بهر توبت ازین کوشش	لولوی خوشاب گشته لالا

دور قصر تو چرخ آستانه  
کیوان بر تو پای پانی

ماهی تو آستانه ندارد	سروی جو تو بوستان دارد
باروی تو آفتاب دیدم	کین است لوی کین ندارد
از چرخ تو چون کنم عبادت	کر نیسج صفت پان ندارد
چیران شد دل کسج و صفی	در خور و خفت نشان ندارد
بر غی که سوی تو کرد پرواز	دیگر پر آشیان ندارد
سر دل که جان ندارد دست	ای دوست لعین که جان ندارد
از بهر دم که دام بچسبست	کا بروی تو در کان ندارد
چشت نظری بانی داشت	مست بر سر جان ندارد
منظر رشت است و از نا	پروای مشک کان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین  
شد معظم او عیسوی کلین

سایه که پناه گشت بر آ	در خور و خور و خور و خور
نوا ده خاندان کاشت	کله پسته بوستان و پسته
هم مثل شمشیر عیان	هم نقد خفت و خفت
نقد و دلایل و سیادت	آینه و خورشید و خورشید
در کعب جهان بخت و خفا	انصاف که گوشت و گوشت
در قاتم صدر انصاف	خفته و خفته و خفته
تغش بیان که در سپاس	مدیت و کین و کین
ایجا که کال و منت است	خوشید و کین و خورشید
جای که شکوه و شکوه است	کردن و خورشید و خورشید

کلمه نکست و دست است با  
شمشیر ساز ویش ویش ویش

آباء خدای داریت	خوش و خفا و خفا و خفا
ساز و ساز و ساز و ساز	ایم نهاد و خفا و خفا
تو خن و خن و خن و خن	تایم و خفا و خفا و خفا
نصرت که صبا از تو جان	در خور و خور و خور و خور
ای که با با تو دوام	در خور و خور و خور و خور
ماجرای بخت و دور و دور	ماه و خفا و خفا و خفا

چو دیدم چون بجا به سلطان	باو آمد چیز برت دارت
آلوده چو حافظ از غفلان	در سایه بخت کجایک است
از پسته چون بخت کیتی	از کوشش تیغ ابدیت
مردی ز کشفه و خیس برین	ایزد کرد ز خواب بیدار
کرشده و نیز چو صید فی حافظ	سرمه است آن چو فی کافور
قیام شب و روز آن خند و شاد	ما را که از روی در خستیم
تا کی بود این کج را بای بجای	سرخسب مردان شیر خدای
که چو من افتد و این نام شری	ایزد کرد خواب باو و جام
ما را خرابی و عالم نویم	با پیشین و کرد به نام شری
درینیش از یخ از روی نیا	کشم که من غریب را چار و پیا
کشتا که بزم کج و زلف کفنا	در عیش خورش ویز به و واز

ساق تو منی غمزه را خون کرد	و آن خون زره و دود را دم کرد
بر کجاست مرا زشک یک مشت	چون حسن تو سر و زبانی از خون
تا منم زلم شاه و دردم منت	بر کون غمی بخت حصص منت
از شیرت زشک سر سپاردم	تا خون جگر بخورم از جام منت
بخت که چون رنگ می باردم	ابروی تو تر جانت می باردم
بسر زده و دل کشتی از پنهان	آه ازل تو که رنگ می باردم
باشا به شمع و شمشک و با براد	کجی و فراختی و یک شیشه می
چون گرم شود زاده را رنگ پی	منت کشیم کجور از عالم می
سره دست که دم زده فادش	مر پاک روی که بود تو از آنش
کوئید کشت ما و نیم عجب است	چون مرد عذبه از که است شیش
و از روی بوی پس کجاست دم	و ز روی روی چون بارت دم
نقص کجاست و از کوه تا کجاست	ما زای و لا که است شارت دم

سیلاب گرفت کرد و در این  
میشا ر شواخی آید که خوش شایسته  
و آغاز پیری هفتاد و چاه  
حال زمانه درشت از خا

پانچ برکت می دانید  
که شد پس این سیاه روی بود  
و در زمین دگر کاری کرد و چه  
پس می سیاه چرخ است

بهر دست نشین دارد و جام  
مخرج جرات جرات طلب  
پس از لب آس و کل نام  
که از پیرش این جام طلب

ایا به حدیث من است میگو  
می گوید به اینان که عاشق میگو  
سوز دل من بعد از این میگو  
میگو خنجر و در میانش میگو

چشم تو که حیران است به تاب  
ز کوشش که حلقه کرده و کوشش  
ایرب که قشوه ها برده از نام  
آه نه زو نه طسم حافظ با کوشش

چون جاده رفت برکت این گمان  
و پس از نازکی و شتابان  
ماهی که طغیر خود دارد و چاه  
مانده سنگ خار و در لال

آفت گرفت میان من و تو است  
و در کف نیل زده و بهر است  
و زبیر غایت بدو فغان  
تا در کوه کوهی تو جو فغان

ایستاد بهت و روی خود را  
و علم طلبی نهی خیالی که ترا  
و می که در بر روی نه است  
پس از چکشش که گم است

بنا پوششی به تو ز آوردم  
از هر که در هم بیند یک جایت  
کری تو می باوردم نامردم  
از چو تو نشین است نامردم

تا کی بود این چرخ که در تو  
تست که در حشر تو آن کرد  
پس و دل تلخی ز تو تو  
که بر تو رسید مع تو در تو

اکرم و قضای آسمانی باشد  
جای که ز دست البری تو کنی  
کار تو نیست کارانی باشد  
سعد عیش با و دانی باشد

ز دولت دنیا بستمی روزه  
و حسن طراپا لاله می جان  
نیست مستی با لاله زار  
این نیست که در روز فغان

کشتن بزمین اگر مردی	مسل را ویدم شسته بخت شوی
ای وای تو که پری و پر کنی	من غلام بوی که خنجر منم

یا جور زمانه پاداری کردی	ای کاش که بخت سازکاری
پری چو رکاب پاداری کردی	از دست جوینم چو برود غنای

خوش نشویش از این تیرا	خوبان جهان چه توان کرد
کونیز کجایه سپرد و کرد بر	ز کس که کلام را بپایست

یا قوت لب در عدل پرو	ای سایه پست پست پیر پرو
ز ان راج که رویت بدن پرو	همچون لب خود دام جان می

پیدا شتی که در میان پری	من بگر تو در میان کردم
تا من ز کمر طرف بر خواستم	پداست که از میان چه رست

در پای و یو و یو و یو	با هر دم نیک بنیاید بود
مغرو و غنیل خود نیاید بود	مغنون معاش خود نیاید بود

پون غنچه کل قمر بر پرو	ز کس بوی می قند سپا شود
فارغ دل گشتی که مانند جاب	هم در سر خایه سپر انداز شود

بزشش تو در طر نیاید مار	جز کوی تو ره کدز نیاید مار
خواب بار چه خوش آید همه را در عهد	تھا که بچشم در نیاید مار

چو باد به خیمه بایست چنین	بالش که غم نبایست کوشیدن
بیزت لب پاغ از و دور	می رلب سبز خوش بود و نشیدن

یا کار بکام دل محب و روح شود	یا ملک عالم بی مد و روح شود
امید چنانست بفتح عظیم	کجا باب مراد بخواست شود

ز ان باده ویرینه زمان پرو	درو که طراز عمر تو خواهم کرد
پیش من و چمن ز لعل جان	تا سر جهان بگویت ای مرد

مقبل ل خالص مشهور عوام	خوش انچه شیرین است بد بام
------------------------	---------------------------

در خط شیراز ناست نشان  
دارای زمانه خواجه حاجی

ای که نهند مهر و ماه از کین  
بر خاک جناب توشت و بر سپین  
باوست زبانی که تشکم نشان  
بر آتش افشار و فارغ نشین

من حاصل غم خود ندارم خرم  
در عشق تو یار خود ندارم خرم  
یک خادم و سراز ندارم نفسی  
یک موش غمخوار ندارم خرم

کفر که چو خالیت بدان شیرینی  
کشتا تو سپید و سپاده پستی  
بر آینه جمال خالی نیست  
تو مردم چشم خود دردی نیست

آواز پر مرغ طرب می شوم  
با نغمه گلزار ادب می شوم  
یا با وحدتی ز لبست میگوید  
الحقده حکایتی عجب می شوم

کفنی که ترا شوم مدارد میش  
دل خوش کن و بر صبر کار میش  
کو صبر و دل این که دلش بخانی  
یک قطره جوش و نزار میش

اول بوفای محصلم دروداد  
چون پست شدم جام خاکی  
پراب دیده و پراز آتش دل  
خاک ره او شدم با بوم بروداد

شیرین زبان عهد پیمان خیزد  
صاحب نظران رخا شوقی نشان  
ممشوق جوهر مراد و رای تو بود  
نام تو میان عشقان از این سیرند

سر و زلف بر بار و کمرست  
در وین من ز بجز خاری و کمرست  
من بجه حکیم گفت ای گوید  
سرون نکایت تو کار دگرست

کشم که لبست گفت لبم آب حیات  
کشم و منت گفت ز می حیات  
کشم سخن تو گفت حافظ کشتا  
شادی رخ لطیفه گویان صلوات

تنت انتخاب تو حق ملک اکبریم  
الاقول الذنب الخراج آلی غفران ربی معنی الهی  
محمد بن بش ایسی است ای بی  
الآخرین است پیوسته  
فصل اول و اکمال  
در این باب





